



۱۱۳

غلامحسین ساعدی : سنگ روی سنگ (طرحی منتشر نشده برای یک فیلم)



NEW AGE

ASR E DJADID
Forlag
[NEW AGE]
Box 2032
16202-Vallingby
SWEDEN

xalvat.com

نامه کانون، شماره ۱

زیر نظر هیأت دبیران

ناشر : عصر جدید (ایپسالا - سوئد)

حروف چینی : انتشارات شما

(لندن- تلفن : ۰۱ / ۹۹۸۳۴۰۸) و شرکت واژه

(پاریس- تلفن : ۴۸۵۹۲۹۵۸ / ۰۳۳۱)

چاپ : نوید (ساربروکن - آلمان غربی)

طرح روی جلد : خاور

تیراژ : ؟ نسخه

چاپ اول : نوامبر ۱۹۸۹ / آبان ۱۳۶۸



در این شماره می خوانید :

xalvat.com

۳	هیأت دهبیران	آغازه
۵	اسماعیل خوبی	یادداشت ویراستار
شعر :		
۹	م. آزوم	خطابه
۱۳	احمد ابراهیمی	آندوه پا بر زمین هشتن
۲۲	مینا اسدی	سرود چهار
۲۳	معما
۲۴	رویش
۲۵	محمد جلالی چیمه (م. سحر)	درخت
۲۶	سروها را بریده اند
۲۹	غزل
۳۰	ایرج جنتی عطائی	ترانه رنگین کمان را می اندیشم
۳۲	کریم کوچک
۳۵	اسماعیل خوبی	فلسفه دن کیشوت
۵۱	حمید رضا رحیمی	آدرس
۵۲	لجاج
۵۳	تفریق
۵۴	کمال رفعت صفائی	تدفین چراغها
۵۵	افسانه آرامش
۵۷	مثل خوب خوردن پرنده



۵۸	یانیس ریتسوس (ترجمه غفار حسینی)	چند شعر
۶۲	بتول عزیزپور	راه ۳، ۲، ۱
۶۴	عاطفه گرگین	به دریا بگو

داستان :

سنگ روی سنگ (طرحی منتشر نشده برای یک فیلم)

۶۹	غلامحسین ساعدی	جنبیدن در سکون
۱۰۵	ساموئل بکت (ترجمه پرویز اوصیاء)	زلو
۱۱۱	نسیم خاکسار	امیر من
۱۲۵	اکبر سردوژامی	رؤیا، واقعیت، کابوس (فیلمنامه)
۱۴۵	رضا علامه زاده	رؤیا ها
۱۵۳	پرتولت پرشت (ترجمه حسین نیری)	

پژوهش :

۱۶۷	علی میرفطروس	عمادالدین نسیمی (ستایشگر عقل، آزادی و . . .)
-----	--------------	---

از کانون و کانونیان :

۲۱۵	کانون نویسندگان ایران	پیام دریا به "انقلاب فرهنگی"
۲۲۲	نعمت میرزازاده	در جشنواره بین المللی شاعران

تلخ نگاری :

۲۲۹	خاور	۹ کار
۲۴۱		منوچهر محجویی



سنگ روی سنگ

(طرحی منتشر نشده برای يك فیلم)

غلامحسین ساعدی

داستان گزارشگونه یا گزارش داستان واری
که می خوانید طرحی است که غلامحسین ساعدی
برای يك فیلم نامه نوشته بود. این طرح چنانکه از
متن دستنویس، برمی آید، در شش بخش نوشته
شده و در بخش هفتم متوقف مانده است. گویا
ساعدی فرصت به پایان رساندن آنرا نیافته است
و دریغ ...

اما این "نوشته" را همسر ساعدی در اختیار
"نامه کانون" نهاد و بنا به پیشنهاد او برای رعایت
نام کسان، برخی از اسامی را - بی کمترین
افزایش و کاهش در متن اصلی - تغییر داده ایم.

ن . ک

روی صندلی دندانپزشکی نشسته بودم، دندانپزشك جوان خوشرویی
بود، و اصرار بیش از حد من در او مؤثر نبود، من می خواستم كلك دندان بی
پیر را بکند ولی او، حاضر نشد و گفت که دندان سالم را نباید کشید، می شود
معالجه اش کرد. بهش گفتم که يك دندان در زندگی فعلی چندان اهمیتی ندارد.
و جواب داد که همان يك دندان گاهی وقت ها بیشتر به درد می خورد، و چرخ را
برداشته بود و افتاده بود به جان دندان، و صدای چرخ در مغزم می پیچید و هر
وقت که چرخ را خاموش می کرد، من باز صدای هوهوی چرخ را می شنیدم،
کارش که تمام شد، متوجه شدم که همه ای از بیرون بلند است، دم پنجره
رفتم، خیابان باز شلوغ بود، انبوه جماعت با پلاکارد و عکس براه افتاده بودند.



دقیق شدم و دیدم که تظاهرات کارگران دهانیات است. از دندانپزشک خداحافظی کردم و آمدم توی راهرو درمانگاه چند مریض این گوشه و آن گوشه نشسته بودند. رفتم دفتر درمانگاه و دکتر امیر آنجا نبود، توی اتاق عمل، زخم های صورت جوانی را پانسمان می کرد. صبر کردم کارش تمام شد، و آمد بیرون، خسته بود، شب قبلش را اصلاً نخوابیده بود، از من پرسید: راحت شدی؟ جواب دادم: "آره، پدرمو درآورده بود"، ساعتش را نگاه کرد و گفت: "ساعت نزدیک چهاره، تو هم که نهار نخوردی، بمان، یک چیزی با هم بخوریم." گفتم: "نه من خیلی گرفتارم، دیر هم شده باید بخانه برسم." پرسید: "وسيله که نداری؟" گفتم: "نه." علی را صدا کرد و گفت: "سوویچ را بردار و ایشونو برسون به خانه."

علی با عجله حاضر شد و امیر پرسید: "فردا پس فردا که همدیگرو می بینیم؟" جواب دادم: "حتماً، زنگ می زنم."
 پله ها را تند رفتیم پائین. خیابان راه بندان بود. و جماعت مشت به هوا راه می رفتند و شعار می دادند. شعار ها بیشتر درباره شرایط کار بود و حقوق کارگری. به علی گفتم: "چه جوری میشه رفت." علی گفت: "ماشین توی خیابان بغلیه از کوچه پس کوچه می زنیم و میریم." پیچیدیم توی خیابان، و سوار ماشین شدیم، سیل جمعیت از این گوشه و آن گوشه سرازیر بودند، بزحمت جلو می رفتیم تا پیچیدیم توی یک کوچه، و راحت تر راه افتادیم، در خانه ها باز بود، زن و مرد و بچه، کپه کپه دور هم جمع شده بودند و حرف می زدند، دم بیشتر درها، پاتیل و دیگ چیده بودند که پر آب بود و چند لیوان کنارش گذاشته بودند که تشنه ها آب می خوردند و رد می شدند، از کوچه های متعددی رد شدیم، سر در بعضی از خانه ها، عکس بزرگی از پیر و جوان چسبانده بودند و داخل حیاط ها غلغله بود، رفت و آمد و گاه صدای شیون زن ها. و خیلی روشن بود که کسی یا کسانی از اهل آن خانه کشته شده اند. علی پرسید: آقا حالا که کار تمام شده، باز چرا می ریزن تو خیابان." گفتم: "نه کار تمام نشده، تازه شروع شده." پرسید: "یعنی به کجا خواهد رسید؟" گفتم: "من فالگیر نیستم، ولی خیلی نگرانم." پرسید: "از چی؟" گفتم: "ببین علی، وقتی خانه کهنه ای را خراب می کنی، می خواهی خانه نو بسازی، درسته؟" گفت: "آره آقا." پرسیدم: "خانه تازه چی لازم دارد؟" علی همیشه تیز هوش بود و خیلی ساده جواب داد: "نقشه." گفتم: "بارک الله، خانه قدیمی خراب شده، ولی



برای ساختن خانه تازه نقشه ای در دست نیست . . . همین طور که سر تکان می داد گفت : "آره، ولی بالاخره یه نقشه ای لازمه دیگه." گفتم : "بدبختی اینست که نقشه کش یا معمار یکی دو تا نیست، همه از هر گوشه ای سر بلند کرده اند و می گویند حرف ما درسته." به خیابان باریکی پیچیدیم که چند جوان ریشو جلو ماشین ما را گرفتند، صف عظیمی از ریشوها، بیشترشان مسلح و عده ای نیز با چوب و چماق جلو می آمدند و شعار می دادند : "این سند چنایت رژیم است. . . ." و با دست به گوشه ای اشاره می کردند، که دیدیم عده ای سیدی را روی دوش گرفته اند که يك دستش از شانه بریده و دست بریده را مدام به همه نشان می دهد، علی مدتی خیره شد و يك مرتبه گفت : "زکی، آقا به خدا این مرتیکه را می شناسم، این اصلا آخوند نبوده، سرچهار راه پائین در مانگاه ما گدائی می کرد، حالا شده آخوند، عمامه گذاشته سرش." پرسیدم : "جدی میگی؟" گفت : "آقا الان نشونتون میدم"، در ماشین را باز کرد و من هم به سرعت از توی کیف دوربین عکاسی را کشیدم بیرون و پریدم پائین و علی با صدای بلند سه بار داد زد: ایول، ایول، ایول. که سید برگشت و نگاهی به اطرافش کرد و همان موقع من عکسی ازش گرفتم، که درست همان موقع دو تا از ریشو ها جلو آمدند و به من گفتند : برای چی عکس گرفتی ؟ گفتم : "مگه قدغنه ؟" که یکی يك مرتبه دوربین را از دست من قاپید و محکم کوبید زمین که تکه پاره شد و گفت: "بله، قدغنه، عکس قبل از انقلاب آزاد بود." دومی گفت : "ما شما هارو می شناسیم، واسه اخلاگری این کارهارو می کتین." علی خواست تکه پاره های دوربین را جمع کند که یکی از آن ها با لگد دوربین را در هم کوبید. راه باز شده بود و سوار شدیم و راه افتادیم. علی بدجوری دماغ بود و زیر لب گفت : "اینا دیگه کی آن ؟" گفتم: من از ایناش می ترسم، گدای سر کوچه عمامه گذاشته و راه افتاده و این همه محافظ داره." علی پرسید : دوربین خیلی گران بود." گفتم : "فدای سرت." مدتی ساکت بودیم و آخرش افتادیم تو خیابان اصلی. همه جا را آشغال و کثافت و دود گرفته بود، ماشین های له شده، لاستیک هائی که آتش زده بودند. روی تمام دیوارها شعارهای گوناگون نوشته شده بود، و همه جا عکس چسبانده بودند، عکس های بزرگ، بغل هم. انگار که دیواری از کله آدم ها ساخته بودند، در گوشه ای جماعتی جمع بودند و پرچم های گوناگونی را آتش می زدند، و يك جا مترسکی ساخته بودند و آتش زده بودند، درست مثل عمر کُشان. گاه گذاری صدای تیر از این گوشه و آن گوشه می آمد. علی گفت :



"آقا مقاله دیروزتان خیلی خوب بود." پرسیدم: "چی اش خوب بود؟" گفت: "خیلی ساده بود و آدم می فهمید که چی میگین."
 داخل خیابان خودمان شدیم و من از علی خداحافظی کردم و پریدم پائین و در را باز کردم و رفتم تو، صدای آواز خاله نرگس از آشپزخانه می آمد. جلو رفتم، مثل همیشه آراسته و بژک کرده بود و پیش بند بسته بود و داشت کوکو سرخ می کرد، سلام کردم، با خنده جوابم داد و گفت: "دندونت خوب شد." گفتم: "آره." گفت: "خوب شد که اومدی، من باید برم سری به خیاط خانه بزنم و بعد دختر گیتی هم قرار است بیاید پیش من و نمی دونم چه کار داره. نهار که نخوردی." و با تندى و فرزى همیشگی لای نان تکه ای کوکو گذاشت و داد دست من و گفت: "فراوان بهت تلفن شده، روی میزه." همانطور که داشتم لقمه گاز می زدم کاغذ را برداشتم، و داشتم اسم ها را می خواندم که تلفن زنگ زد و من رفتم پای تلفن، شکرالله بود که پرسید: "کجائی تو." گفتم: "پیش امیر رفته بودم دندان سازی." گفت: "کی پیام عقبیت بریم روزنامه." گفتم: "عصر که من گرفتار بچه های تناثر هستم." با سراحت همیشگی گفت: "بهرحال پیش از غروب می آیم عقبیت." گوشی را گذاشتم و گاز دیگری به لقمه می زدم که خاله نرگس پیش بندش را باز کرد و آمد و با عجله کیفش را برداشت و گونه مرا بوسید و گفت: "من رفتم و غروب برمی گردم." پرسیدم: "پدر کجاست؟" همان طور که بدو بدو می رفت گفت: "معلومه که کجاست." با دست به حیاط اشاره کرد و درها را بست و رفت. من آمدم اتاق جلوشی و رفتم روی بالکن، پدر را دیدم که توی باغچه با گل ها مشغول است، فواره حوض را باز کرده بود، با دقت تمام از پای يك بُته پای بُته دیگری می رفت، برگ های زرد را می چید، با قیچی شاخه های خشک را می برید و چمن را حَرَس می کرد و آشغال ها را در يك سطل می ریخت. مشغول نوازش درخت ها و گل ها بود، از بیرون صدای تیر می آمد، و آسمان را دود گرفته بود، نخواستم آرامشش را بهم بزنم، عشق بازی پدر با نباتات، پایانی نداشت. برگشتم و کاغذ تلفن را برداشتم، می خواستم اولین شماره را بگیرم که زنگ در را زدند. ساعت را نگاه کردم و بی آن که متوجه باشم دگمه را فشار دادم و در باز شد، و يك مرتبه چا خوردم، سه نفر ساواکی بودند. دو نفرشان را می شناختم، پناهی که مدیر زندان بود و سلیمی که مأمور کشیدن آدم ها پای مصاحبه های که خوردن تلویزیونی و سومی را ندیده بودم و چون با آن ها بود، حتماً در ردیف آن ها بود، يك لحظه دست و پام را گم کردم و



به این فکر افتادم که دوباره می خواهند نستگیرم کنند و لحظه بعد یادم افتاد که نه، دورانشان گذشته است. سلام عليك گرمی کردند، و من گفتم: "باز اومدین منو ببرین." پناهی دست مرا گرفت و خم شد که دستم را ببوسد، من پس کشیدم. آمدند تو و نشستند دور میز، برایشان چایی آوردم و آن ها گفتند که اگر من یادداشتی بنویسم که در زندان مرا شکنجه نکرده اند، کارشان روبراه خواهد بود. و این قضیه را کمیته محل گفته بود. با صراحت گفتم که من نمی دانم شما مرا شکنجه کرده اید یا نه، چون در زندان گاهی با چشم های بسته مرا می زدند و گاهی هم با چشم های باز. و نمی دانم وقتی چشم هایم بسته بود چه کسی مرا می زد، ولی با چشم های باز، می دانم که شما ها مرا نزدیک. رهنایت دادند که همین نکته را برایشان بنویسم. برای پناهی و سلیمی نوشتم که وقتی چشم هایم باز بود، آن ها مأمور شکنجه نبودند. و برای سومی چیزی ننوشتم. گفتم من اصلا تو را نمی شناسم." گفتم: "وقتی برای بازچونی می بردیمت، من مأمور بودم و چشم های تو بسته بود." جواب دادم: "با چشم بسته، من مثل کور ها بودم. کور که نمی تواند قیافه آدمی را ببیند."

رهنایت داد و چایی را خوردند و زیاده از حد تشکر کردند و رفتند بیرون. پدر که چند شاخه گل بدست داشت وارد شد و گفتم: "مهمان داشتی." نخواستم نگرانش کنم، گفتم: "آره، چند نفر از بچه ها بودند." در حالی که گل ها را در گلدان جا می داد گفتم: "خیلی مواظب باش. همه را راه نده." و بعد گلدان را وسط میز گذاشت و گفتم: "ببین چی شده ان." و چنان عاشقانه به گل ها نگاه کرد که دلم ریخت. یادم آمد که باید تلفن بکنم و بلند شدم و باز گوشی را برداشته و برنداشته، زنگ در را زدند. پدر دگمه را فشار داد و بچه های تئاتر آمدند تو. پدر با همه آن ها نست داد. همه پدر را دوست داشتند، و همه رد شدیم و رفتیم توی حیاط روی بالکن. هر کس سیگاری روشن کرد و نفسی تازه کردند و چاق سلامتی کردیم، دختر و پسر، همه سر حال و شاداب بودند، بیست و دو نفر بودند، پرسیدم "بچه ها چیزی می خواهین بخورین؟" یکی از بچه ها بلند شد و گفت: "آره، من خودم ترتیبشو میدم." دوید و رفت و دو بطر آب از یخچال آورد و به هر کدام لیوانی داد. و تمرین نمایش را شروع کردیم. پدرم سیگاری روشن کرده بود و پای پنجره روی یک چارپایه نشسته بود و غش غش می خندید. پدر تنها تماشاچی ما بود. و بعد متوجه شدیم که زن های همسایه نیز به حیاط خیره شده اند و بازی ما را تماشا می کنند. بچه ها خوب



کار کرده بودند و متن را حفظ بودند. خوشحالی من اندازه نداشت. کار من بیشتر جا به جا کردن آن ها بود که چگونه حرکت کنند. ساعت را نگاه کردم و گفتم : "بچه ها شما کارتتان را ادامه بدهید. من مجبورم بروم روزنامه. و بعد این که یک طرح دیگری داریم که نمایش در یک کامیون اجرا می شود." یکی از دختر ها خندید و پرسید : "یعنی چه ؟" گفتم : "نمایش فعلی ما یک نمایش خیابانی است، ولی بهرحال ما هر کجا باشیم ساکنیم. چه در خیابان یا یک میدان یا یک سالن، ولی نمایش بعدی ما متحرکه، بازی در یک کامیون سیار انجام می گیره." پسر قد بلندی که نقش عمده ای داشت پرسید : "این که نمایش نشد، هر تکه اش را یکی می بینه و بعد نمی فهمه چی شده." گفتم : "نه، در یک کامیون بازی می کنید، و هر وقت لات و لوت ها ریختند، با کامیون در میریم و جای دیگر اجرا می کنیم." همه همدیگر را نگاه کردند، گفتم : "شما تمرینو ادامه بدین." و من رفتم توی اتاق خودم، کاغذهایم را جمع کردم و گذاشتم توی کیف و آماده شدم و چون می دانستم شکرالله همیشه سر دقیقه و ثانیه خواهد رسید براه افتادم بروم بیرون که پدر پشت سرم آمد و گفت : "بشون شام بدم ؟" گفتم : "نه پدر، بچه ها بزودی میرن." رفتم بیرون و نشستم روی سکوی کنار در، چند ماشین آمد و رد شد، داخل یک ماشین چند آدم مسلح نشسته بودند، و لوله تفنگ شان بیرون بود. و وقتی رد شدند، یکی از آن ها تیری در کرد که من از جا پریدم و دیدم که عده ای از همسایه ها آمدند پشت پنجره و به خیابان خیره شده اند. آرام آرام می رفتم سر خیابان که شکرالله با ماشین پیچید و سوار شدم. با خنده دائمی و همیشگی اش گفت : "چطوری جانور ؟" و با سرعت راه افتاد. از میان همان شلوغی ها و دود و کثافت ها رد می شدم. شکرالله گفت : "تو خیلی وقت تلف می کنی. تو شرایط فعلی تئاتر و مناتر پدر نمی خوره. الاهم فی الاهم یادت باشه." گفتم : "اینهم حربه دیگری است." خندید و گفت : "آدم خودخواهی هستی." و من شانسه هایم را بالا انداختم. دوباره در راه بدان گیر کردیم و او با مشت کوبید روی فرمان ماشین و گفت : "می دونی بچه های کردستان در وضع بدی هستند، باید براشون غذا و لباس جمع کرد. و به چوری بشون رساند." من رفتم تو فکر که چه کار بکنیم و شکرالله گفت : "من فردا میرم اون طرفا. کار روزنامه را رها نکن، جدی بگیر."

دم اداره روزنامه رسیدیم و ماشین را پارک کردیم و پیاده شدیم. یک دفعه چند نفر جلوی ما سبز شدند و شروع کردند به شعار دادن و مسخره کردن.



یکی بازوی مرا چسبید و گفت : "تو کیفیت چیه ؟" گفتم : "کافذ و کتاب." گفت :
 "مثلا تو روشن فکری، خواهر هر چی که روشنفکره." مشتش را گره کرده بود و
 جلوی صورت من گرفته بود، بی اعتنا رد شدم و دو نفر جلوی شکرالله را گرفته
 بودند. یکی از آن ها زنجیری بدست داشت که به انتهایش يك گلوله سربی بسته
 شده بود و مدام زنجیر را تاب می داد که از شکرالله پرسید: "من در انقلاب
 شیشه پنجاه تا بانک را شکستم، تو چندتا را شکستی ؟" شکرالله گفت : "پنجاه
 و يك تا." که خنده شان گرفت و ما وارد اداره روزنامه شدیم. داخل آسانسور
 شکرالله گفت : "می بینی چه اتفاقی داره می افته ؟" من گفتم : "خیلی هم
 خوب." شکرالله گفت : "همه شان را ترتیب داده اند. باید جلوشان ایستاد."
 پرسیدم : "چه جوری ؟" گفت : "می خوان به حاشیه نشین های شهری شغل ثابت
 بدن. یعنی زدن و کشتن و درپ و داغون کردن. باید رگ و ریشه قضایا را پیدا
 کرد." وارد اتاق من شدیم، چند نفر از بچه ها ایستاده و نشسته بحث می
 کردند، چند نفری که مقاله آورده بودند دادند دست من و من پرسیدم خبر تازه
 چی ؟ یکی گفت : "تا دلت بخواد خبر بد." پرسیدم : "چطور مگه." شکرالله در
 حالی که از در می رفت بیرون گفت : "بچه ها بهش بگین." و گفتند که تحصن
 دانگستری برای آزادی زندانیان تازه دارد از هم می پاشد. الان بیش از سی
 روزه که آنجا هستند و حوصله شان سر رفته و از طرف دیگر مدام لات و لوت
 ها دور دانگستری را گرفته اند و می خواهند همه را از هم بیاشنند. ترس و
 خستگی و بی جواب ماندن، باعث شده که مدام تحصن کننده ها آرام آرام کنار
 بروند.

بچه ها می دانستند که من گرفتارم. خداحافظی کردند و رفتند، من
 روی میبلای لم دادم و داشتم مقالات را نگاه می کردم ولی فکرم جای دیگر بود.
 اصلا نمی فهمیدم چی دارم می خوانم. همه اش در فکر تحصن بودم که يك مرتبه
 بلند شدم و تلفن کردم به خانه، پدر گوشی را برداشت. پرسیدم پدر بچه ها
 رفته اند ؟ جواب داد : "هنوز نه !" گفتم : "بهشون بگید که فردا صبح در خانه
 باشند. حدود ساعت ده." پدر گفت : "خیلی خوب." می دانستم که چه کار باید
 بکنم. با خیال راحت نشستم پشت میز، داشتم مطلبی را راست و ریس می
 کردم که اصغر آقا، پیشخدمت اداره در را باز کرد و گفت : آقا، خانمی آمده اند
 که می گویند دختر عموی شما هستند، اسمشان فوزیه هست. همچو کسی را
 نمی شناختم و گفتم : "بیاید تو." دختر جوان و بسیار زیبایی وارد شد که خود



را خوب آراسته بود. خندان و شاداب آمد جلو، ناخن های کشیده ای داشت، نست داد و انگار که هزار سال است با هم آشنایم، پرسید : 'حالت چطوره.' و نشست روی صندلی کنار من و گفت : 'چه فامیل بدی هستیم که هیچوقت همدیگرو نمی بینیم.' پرسیدم : 'شما دختر کدام عموی من هستید ؟' گفت : 'من دختر پسر عموی پدرتان هستم.' که شستم خبردار شد و جا خوردم. گفتم : 'دختر تیمسار ؟' گفت : 'آره. چطور مگه ؟' پرسیدم : 'ایشون کجا هستن ؟' گفت : 'تو خونه.' گفتم : 'کاریش نداشتند ؟' گفت : 'بابام که کاره ای نبود.' گفتم : 'معاون عمده ساواک بود، مگر نه ؟' جواب داد : 'در قسمت اداری کار می کرد بدبخت، و چقدر برای این و آن مایه می گذاشت و به داد همه می رسید.' با خنده گفتم : 'ما که ندیدیم' او هم خندید و گفت : 'حالا بگذریم' منتظر بودم که ببینم چه نیستی دارد. شروع کرد به شر و ور گفتن که دانشکده پزشکی را تمام کرده و دوره انترنی را می گذراند و می خواهد تخصص زنان و مامائی ببیند. و در ضمن گفت بالاخره قراره به روزی من هم مادر بشم، بهتره از حالا با بچه و مادر آشنا بشم.' و از توی کیفش آلبوم کوچکی درآورد و عکس مادر و خواهر و پدرش را نشان داد، و عکس های نیمه لغت خودش را که کنار دریا روی شن ها دراز کشیده بود. با لوندی پرسید : 'خیلی زشتم.' من لبخند زدم و ساعت را نگاه کردم. پرسید : 'کار داری ؟' گفتم : 'شما چی ؟' گفت : 'من برای کار نیامدم. اومدم خودت رو ببینم، با هزار زحمت این جارا پیدا کردم.' زنگ زدم چند مقاله از کیف درآوردم دادم به اصغر آقا که برساند به چاپخانه و مقالات تازه را گذاشتم توی کیفم. حواسم پرت بود و تمام مدت فوزیه چشم به چشم من دوخته بود، بدچوری لوندی می کرد. و از بس راحت بود آدم خیال می کرد هزار سال سابقه آشنائی دارد. گفت : 'من ماشین دارم می تونم برسونت.' از اداره آمدیم بیرون. شب شده بود، سوار ماشینش شدیم، یک بنز کورسی سرمه ای. گفت : 'خیال نکنی ماشینو بابا برام خریده، خودم کار ویزیتوری کردم و ترتیبشو دادم.' خیابان ها تاریک بود، عده ای این در آن در در سیاهی ها می پلکیدند، بعضی از ماشین ها با سرعت رد می شدند، روی مجسمه شکسته ای مردی نشسته بود و آواز می خواند، عده ای از یک کوچه درآمدند و وارد کوچه دیگر شدند، از جلو مسجدی رد شدیم که چراغانی شده بود و جماعتی ایستاده و نشسته، داشتند آش می خوردند، و چند مرد مسلح کنار گونی های پر شن و سنگ جمع شده بودند. چند سنگ از این ور و آن ور پرتاب شد. و صدای



رگباری را از دور دست شنیدیم. فوزیه گفت : شما خیلی خوشحالی ؟ پرسیدم : از چی ؟ گفت : دنیا به کام شما شد دیگه. گفتم : نه، بدتر شد. دستش را گذاشت رو دست من و آهسته فشار داد. و من نگران بودم که با یک دست فرمان ماشین را چسبیده است. پرسید : چرا این همه غمگینی ؟ نکنه من مزاحمت هستم. گفتم : اصلاً. پرسید : به خاطر بابام با من این همه سرد رفتار می کنی. گفتم : فکرشو نکن. پرسید : الان جای بخصوصی باید بری ؟ گفتم : نه. گفت : به رستوران کوچولونی هم هست که یواشکی شراب می دهد. مهمون من، خب ؟ دل به دریا زدم و گفتم : باشه. و رفتیم توی یک رستوران کوچک و نقلی، که اتاقک های کوچولو داشت، شام سفارش دادیم و دو بطری سون آپ هم آوردند. در یکی باز بود، فوزیه با خنده بطری را نشان داد و گفت : خودشه. شام و شراب خوردیم و او مرتب حرف می زد، از این شاخه به آن شاخه می پرید. و گاه گذاری می گفت : نمی دونم چرا پاهام این قدر کش میاد و درد می کنه. یک بار بلند شد و رفت دستشویی و من که در تردید و دودی و شک و خیال بودم یواشکی کیفیتش را باز کردم که نکنه ضبط صوتی در آنجا داشته باشد. که دیدم نیست و کیف اثباشته است از لوازم آرایش زنانه و دفترچه های مختلف و چند تکه زیور، گوشواره، گردن بند و غیره. . . . وقتی برگشت و من از این که کیفیتش را بازرسی کرده بودم شروع کردم به پر حرفی. و او مدام غش و ریسه می رفت و چشم به چشم من می دوخت. پیش از این که راه بیفتیم گفت : به کاری باید واسه من بکنی. سفارش کن که با بابام کاری نداشته باشن. گفتم : خیال می کنی من چه کاره ام ؟ گفت : بالاخره حرف تورو گوش می کنن. چیزی نگفتم آمدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. می خواستم آدرس خانه را بدهم که گفت : بلدم. و نیم لیخندی زد، و با سرعت گاز داد. جلو در خانه که ایستادیم گفت : اگه بابات بد اخلاق نبود می اومدم خانه. پرسیدم : کی گفته بابا بد اخلاقه ؟ گفت : بابای من. گفتم : عالیه. دوباره دستم را گرفت و گفت کی بهم زنگ می زنی. گفتم : من گرفتارم تو زنگ بزنی. خداحافظی کردیم و پیاده شدیم. سایه ای را پشت پنجره دیدم. سایه زنی که اول خیال کردم خاله نرگس است و بعد از دور شدنش فهمیدم که خاله نرگس نیست. خاله نرگس هیچوقت دور نمی شد، پشت پنجره می ایستاد تا من وارد خانه شوم. عده ای مهمان داشتیم، بعضی ها را شناختم و بعضی ها را نشناختم. پدر گوشه ای نشسته بود و سیگار می کشید. سلام علیک گرمی کردیم. پدر پرسید :



"شام منتظرت بودیم" من گفتم : "چیزی خوردم و اومدم" و پدر گفت : "حاج هاشم آقا برای دیدن تو اومده ن" داشی را به جا آوردم. پیرمردی شده بود، ولی چاق و سر حال و ته ریش سفیدی داشت، با من دست داد. و خاله نرگس از داخل آشپزخانه به من اشاره کرد و رفتم تو. خاله نرگس گفت : "هاشم آقا رو مواظب باش. خیلی احتیاط کن . . ." گفتم : "اتفاقی افتاده؟" گفت : "نه بعد می فهمی. بعد سهیلا اومده تو رو ببینه و نشسته اتاق جلوش، حوصله هاشم رو نداره . . . و خیردار شدم سایه ای که پشت پنجره دیده بودم که بوده. رفتم توی سالن همه داشتند خداحافظی می کردند، و هاشم آقا به من گفت : "چند کلمه ای با تو حرف داشتیم" و رفتیم توی اتاق دیگر. هاشم آقا گفت : "ببین، تو دوباره پاتو از گلیم خودت بیشتر دراز کردی؟ زمان اون رژیم باعث شدی که مادرت دق بکنه. و حالا دوباره می خوای گرفتار بشی، به پدرت رحم کن" متعجب پرسیدم : "مگه من چه کار می کنم" گفت : "نست از این کارها بردار. زمان این چیزها گذشته. می فهمی چی میگم. الان خیلی مواظبت هستن" پرسیدم : "شما از کجا میدونین؟" گفت : "من نمی دونم؟ به هر حال از من گفتن از تو شنیدن یا نشنیدن. همین" و عصبانی رفت بیرون. پدر لباس خواب پوشیده بود و بی حوصله بود، خداحافظی کرد و رفت تو اتاق خودش. گیج بودم. شلوغی و دیدن این و آن و به اجبار به نصایح همه گوش دادن. و اینکه همه بگویند این راه بهتر از راه دیگری است. خاله نرگس مرا از فکر و خیال بیرون آورد، با سهیلا از اتاق جلوشی آمدند تو. سهیلا را پیش تر ها دیده بودم، پیش از این که زندان بروم. و الان برای خودش دختر زیبایی شده بود، آراسته و قد بلند. خاله نرگس گفت سهیلا برای دیدن تو اومده. دست دادیم و نشستیم پشت میز. خاله نرگس چشمکی به من زد و گفت : "بی خیالش" فهمیدم که اشاره اش به هاشم آقا است و قبلا با هم حرف زده اند. و خیلی جدی هم حرف زده اند. من چیزی نگفتم، یک مرتبه سهیلا گفت : "فوزیه خوب بود؟" دست و پای خودم را گم کردم و فهمیدم که از پشت پنجره دید زده. ولی خیلی زود خودم را کنترل کردم و گفتم : "آره، نمی دونم و آسه چی اومده بود سراغ من" جواب داد : "آدرسو از من گرفته بود" مدتی از این در و آن در حرف زدیم. و خاله گفت : "سهیلا می خواد با تو کار بکنه" که یک مرتبه هر سه افتادیم به خنده. خاله پرسید : "برای چی می خندین" و من گفتم : "بهمان دلیل که شما می خندین" و باز خندیدیم. سهیلا گفت : "تو کار تئاترتون می خوام باشم. موافقین؟" گفتم : "برنامه بعدی حتماً."



ببینم چی میشه. سهیلا محبوب و خجول بود، برخلاف فوزیه دریدگی و پرچانگی نداشت. در این فکر بودم که نرگس گفت: "خیال می‌کنم که حوصله ات سر رفته، نمی‌خواهی بخوابی؟" و من گفتم: "چند تا تلفن باید بزنم." وقتی می‌رفتم پای تلفن، صدای خاله نرگس را شنیدم که دم در آشپزخانه به سهیلا می‌گفت: "حواسش بیشتر از اون جمعه که تو خیال می‌کنی."

من خندیدم، خاله نرگس و سهیلا هم خندیدند.

۲

نزدیک دادگستری جلوی ما را گرفتند، از همه طرف هجوم آوردند و دور ماشین ما را گرفتند. بچه‌ها با چند ماشین دیگر می‌آمدند، و خیلی راحت گفتند که نمی‌گذارند ما به جمع تحصن بپیوندیم و برای این کار بهتر است که اجازه داشته باشیم، و منو و جهانگیر را که رانندگی می‌کرد بردند کمیته. مدتی در اتاق انتظار بودیم، آدم‌های عجیب‌غریبی می‌آمدند و می‌رفتند. بیشتر آخوند‌ها بودند که همه جلو پاشان بلند می‌شدند، بیشترشان جوان بودند، مدتی منتظر شدیم و بعد مارا بردند توی یک اتاق که همه چارای پوست‌های رنگ و وارنگ چسبانده بودند، و آخوندی پشت میز نشسته بود، با مهربانی جلوی ما بلند شد و نشست و دوباره شروع کرد به خواندن کتابی که روی میز بود. من گفتم: "آقا، ببخشید تا کی ما باید منتظر باشیم." گفت: "منتظر چی؟" گفتم: "ما که با پای خودمان نیامدیم این جا، ما را آوردند." گفت: "ما خدمتگذار شماستیم و منتظر حاج آقا هستیم، ایشان باید تصمیم بگیرند..." من و جهانگیر مدتی در سکوت نشستیم، آخوند کتابش را می‌خواند، عینکی بود، و بیشتر ادا درمی‌آورد، ابروانش بالا و پائین می‌رفت، گاه گذاری الله اکبر می‌گفت که در باز شد و پاسدار ریشوشی گفت: "شما دوتا بیابین تو." رفتیم تو. و دیدم هاشم آقا نشسته پشت یک میز و دارد تسبیح می‌چرخاند و بی آن که ما را نگاه کند پرسید: "شما واسه چی میرین دادگستری؟" جهانگیر گفت: "می‌خواهیم دوستانمان را ببینیم." هاشم آقا گفت: "از این کمونیست بازی‌ها دست بردارین، حالا که همه دارن راه اسلام را پیدا می‌کنند، شما‌ها می‌زنین به بیراهه. ما حرفی نداریم، ولی الان سی‌چهل نفری با شما می‌خوان برن تو، که چه کار بکنی."



سروش را که بلند کرد و مرا دید، گفت : تو این جا چه کار می کنی ؟
 گفتم: 'میریم تو !' پرسید : 'حرف های دیشب من فایده ای نداشت ؟' گفتم :
 'هاشم آقا، ما کاری نداریم، شما به سی خودتان، من به سی خودم.' گفتم : 'به
 مادرت که رحم نکردی. به پدرت رحم کن !' جواب ندادم. پرسید : 'حتماً باید
 برین تو ؟' گفتم : 'آره دیگه. مگه شماها نیومدین بیرون ؟' شما این کاره
 نبودین، این جا چه کار می کنین ؟'

سگرمه هایش تو هم رفت و گفت : 'لابد میری و میگی هاشم آقا را کجا
 دیدی ؟' گفتم : 'من چیزی نمیگم ولی لابد همه می دونن !' هاشم آقا برای خودش
 ابهتی پیدا کرده بود ولی حاضر نبود چشم به چشم من بدوزه، مدتی دستش را
 بی جهت تکان می داد و آخرسر زنگ زد، دو نفر پاسدار پیدا شدند، گفت :
 'اشکالی ندارد و برادران می توانند بروند تو.'

وارد کاخ دانگستری که می شدیم، همه بچه ها با ما بودند، فضای سرد
 و یخ زده ای بود، عده ای داشتند با ملال و کسالت کامل بیرون می آمدند وقتی
 ما را دیدند برگشتند تو، و ما هم برق آسا چپیدیم توی يك اتاق و من از بلندگو
 شنیدم که عده ای از دوستان هنرمند به ما پیوستند. ما تند تند سر و رو
 آراستیم و لباس عوض کردیم و با تار و تنبک رفتیم پائین. و قبل از این که
 نمایش را اجرا بکنیم، من رفتم پشت میکروفون و گفتم : 'دوستان عزیز، خیال
 نکنید که ما می خواهیم سر شما را گرم بکنیم.' ما می دانیم که حوصله شما
 سر رفته، ما آمده ایم که هم نیروی شما، مقاومت شما بیشتر شود. و در ضمن
 زندگی این روزه را به تماشا بگذاریم. همه کف زدند، و از بیرون صدای
 جماعتی بلند بود که مدام می گفتند : 'مرگ بر مخالف، مرگ بر منافق' و ما
 نمایش را شروع کردیم. بچه ها خیلی جدی کار می کردند، و همه آن هاشی که تو
 راهرو بودند ریختند تو. نمایش ما، زندگی خودشان بود. [از يك تحصن بی
 معنی شروع می کردیم و و آخر سر به مقاومت واقعی می رسید. سیاه بازی و
 تار و تنبک هم در کار بود.] ضمن بازی تئاتر درهای سالن باز شد، عده ای لات و
 لوت حمله کردند و شروع کردند به کتک زدن و خونین و مالین کردن متحصنین و
 درگیری روی پله ها و چاقوکشی، با زنجیر و پنجه بوکس و شلاق. چندین روز و
 چندین شب در آنجا گذرانیدیم. تعداد متحصن ها زیاد و زیادتر می شد، يك بار
 دیدم که سهیلا روبروی من نشسته است، درست جایی که من بازی می کردم. يك
 بار پدر را هم دیدم. يك بار هم مادر را دیدم، مادری که سال ها پیش مرده بود.



در اندرون کاخ بازی می کردیم و روز بروز سر و صدای تهدید لومپن های بیرون بیشتر می شد. زمان یادمان رفته بود. من دراز کشیده بودم و توی اتاق چرتکی می زدم که در باز شد و خاله نرگس آمد تو. و خیلی راحت گفت : !تا می تونی زودتر از این جا بیاین بیرون. پرسیدم : 'چی شده ؟' گفت : 'حتماً حمله می کنن. از دهن هاشم کشیدم بیرون.' گفتم : 'قمپز در می کنه مرتیکه کثافت.' انگار با خودش حرف می زد که گفت : 'خیلی باید مواظب باشی.' خاله نرگس عینک غریبی زده بود و چارقد کلفتی به سر بسته بود. خاله نرگس همه خوشگلی هایش را پنهان کرده بود. پرسیدم : 'بچه ها چه کار می کنن.' گفت : 'همه دارن آرام آرام جیم میشن.' وقتی می آمدم بیرون، دو نفر زنجیر به دست از من و خاله پرسیدند، یارو کجاست ؟' خاله پرسید : 'کدوم یارو ؟' اسم مرا بردند، پیش از این که من لب باز کنم، خاله گفت : 'طبقه سوم داشت قدم می زد. آن ها دویند بالا و خاله گفت بپر توی ماشین' و ما پریدیم توی ماشین و خاله دسته گل گنده ای داد دست من و گفت بگیر جلو صورتت و من حرف خاله را گوش کردم. خاله با سرعت می راند، و زیر لب آواز می خواند. مدام آینه را نگاه می کرد و پشت سر ماشین را می پائید. به جای امنی که رسیدیم گفت : 'بی خودی شلوغ می کنی !' گفتم : 'پس چه کار کنم.' گفت : 'خوب جووری شلوغ کن. هاشم تلفن کرد که می خواستند نخلت را دربیاورند.' و گفتم: چه جووری خوب شروع کنم.' گفت : 'تو زندگی نمی کنی، خیال می کنی همه اش این چیزهاست. و من به تو بگویم که این چیزها مهم تره.' و خندید و ادامه داد : 'بعضی ها خیلی تو را دوست دارن، ولی تو که خنکی و خری سرت نمیشه.' دوباره خندید و زیر لب شروع کرد به آواز خواندن. دم در که رسیدیم گفت : 'مصری شکرالله آمده بود پیش من.' پرسیدم : 'آمده بود کله بکنه ؟' گفت : 'نه، دلخور نباش سر و صدای کارت در دادگستری فوق العاده بود، ولی کار روزنامه عقب افتاده.' و بعد وضع کردستان وحشتناکه. . . گفتم : 'چه کار کنم خاله نرگس ؟' گفت : 'نه ترتیبشو دادیم نگران نباش.' رنگ در را که زدیم سهیلا پیدا شد و افتاد به خنده. خاله پرسید : 'چه مرگته ؟' گفت : 'آخه باید آنجا بودین و می دیدین چه کار می کردن. خونه که میان آخم آلو و تو هم رفته ان.' داخل اتاق که می شدیم خاله بازوی مرا فشار داد و آرام گفت : 'خیلی دوستت داره.' و من همین جووری گفتم: 'سر به سرم نذار دیگه، بچه که نیستم.' وارد اتاق که می شدیم گفت : 'تو همیشه بچه ای. و همیشه هم بچه



می مانی."

در راهرو ایستادم و پرسیدم : "مسأله کردستان چی ؟" گفت : "به تو مربوط نیست. خودت چه کار می کنی ؟" گفتم : "فردا در خیابان نمایش میدیم." چیزی نگفت و رفتیم تو، سهیلا همین جوری آمد جلو و برای ما میوه آورد. خاله گفت : "پاشو حموم بکن." و سهیلا گفت : "فوزیه چندبار به شما تلفن زده." پرسیدم : "چه کار داشت ؟" خاله نرگس با خنده گفت : "خاطرخواهی از این مکافات هام داره." صدای پدر از اتاق جلو بلند شد : "حسابگری هم یادتون نره." خاله نرگس انگشت روی لب گذاشت و خندید.

من تو حمام دوش گرفتم و آدمم بیرون و دیدم شکرالله نشسته پشت میز و میوه می خورد. و خورد و خورد و بعد خندید و گفت : "حالا رفته بودی که تو تخصص کاری بکنی ؟" گفتم : "خلایق هر چه لایق." شکرالله پرسید : "شب چه کار می کنی." من برنامه ای نداشتم، دلم می خواست بخوابم. خاله گفت : "امشب میریم خونه آقای نخچیان."

نخچیان عموی سهیلا بود، آدم خوش مشرب و بگو بخندی بود، و با پدر سهیلا، یعنی با برادرش میانه چندانای نداشتم. من پرسیدم : "چه خبره ؟" گفت : "خبری نیست، شام میریم اونجا و برمی گردیم." شکرالله گفت : "پس می مونم این جا تو بیای." در این فاصله پدر حاضر شده بود، ماها به سرعت سر و صورت را صفائی دادیم و سوار ماشین خاله نرگس شدیم. پدر جلو نشسته بود و من و سهیلا عقب. اصلا حرف نمی زدیم، فقط يك بار پدر سرفه کرد و يك بار هم خاله گفت : "معلوم نیس که چی بشه." و يك بار هم سهیلا آه کشید و يك بار هم من مثل پدر سرفه کردم.

و خیلی زود رسیدیم دم در خانه نخچیان. خودش در را باز کرد، و مثل همیشه با تعارف فراوان پدر و نرگس و سهیلا را وارد خانه کرد و بعد مرا بغل کرد و آهسته در گوشم گفت : "باهات کار دارم، هر وقت رفتم آشپزخانه تو هم بیا." خانه پر مهمان بود، و من با حیرت قریبی به همه برخوردیم، تیمسار، فوزیه، مادرش، بعد هاشم آقا و خانمش که خودش را توی چادر پیچیده بود و عمو رضا، پدر و مادر سهیلا، [سهیلا و دخترها جمع می شوند و گاهی از هم جدا می شوند، و هره کره می کنند] و خیلی از آن ها کیپ هم نشسته بودند. همه با خنده با من سلام علیک کردند، و هاشم آقا انگار نه انگار که پشت میز کمیته نشسته بوده، با کنایه به من گفت : "خسته نباشین."



و من به روی خودم نیاوردم و يك مرتبه متوجه شدم كه نخچیان نیست. به بهانه دستشویی رفتم توی آشپزخانه، دیدم دارد سالاد درست می کند. با نیم لبخندی گفت : "حالت بهم می خوره، نه ؟" پیش از این كه من جواب بدهم ادامه داد : "هاشم آقا خیلی مادر قحبه س. خیلی مواظب باش." گفتم : "می دونم ولی چه جورى افتاده تو این راه ؟" گفت : "تو این كاهو را تمیز كن من باید برگردم." و در این فاصله فوزیه آمد توی آشپزخانه. دوروبرش را نگاه كرد و وقتی دید كسی نیست، آهسته گفت : "من بابارو به زور كشیدم این جا، نیم ساعتی وقت پیدا كن باهاش حرف بزنى." پرسیدم : "حرف چی ؟" جواب داد : "شب با كسی قرار نذار." و با عجله رفت بیرون. و دیدم كه سهیلا از گوشه ای مارا نگاه می كند. و بعد نخچیان آمد و اشاره كرد رفتیم توی ماشین و گفت : "می بینی تورو به چه باغ وحشى آوردم." و من بی اراده گفتم : "تقصیر خاله نرگسه." گفت : "خیالت تخت، كاری به كار كسی نداشته باش. فقط مواظب این هاشم آقا باش و این تیمسار مادر قحبه كه می خواد هرطوری شده، دخترشو به تو قالب بكنه و خیال می كنه كه تو می تونی كاری براش بكنی."

و تكه كاغذی به دستم داد و گفت : "اینو دقیق بخوان." و بعد آمدیم بیرون و رفتیم توی خانه. دكتر امیر هم آمده بود نشسته بود گوشه ای و سیگار می كشید. زیاده از حد خسته بود، تیمسار و هاشم آقا مدام همدیگر را می پائیدند. تیمسار مثل موش آب كشیده درخود جمع شده بود و هاشم آقا گاهی باد به فبفب می انداخت و زیر چشمی مواظب همه بود. تیمسار به من لبخند زد و فوزیه چشم به چشم من دوخت، و من خیلی آرام بودم. هاشم آقا گفت : "نگران چی هستی، همه چی درست شده." و نخچیان كه استكان هارا جمع می كرد گفت آره، فقط وضع بازار از این رو به آن رو شده." هاشم آقا گفت: "بله، باید هم از این رو به آن رو می شد. تجارت های عمده، درش تخته شده." خانه نخچیان خیلی بزرگ و درندشت بود. و من رفتم و داخل اتاقی شدم و كاغذ نخچیان را باز كردم و چیزی نفهمیدم و گذاشتم توی جیبم. فوزیه و سهیلا و دخترهای دیگر روی بالكن ایستاده بودند. غش و ریسه می رفتند و امیر آمد سراغ من و گفت : "می خوائ این جا بمونی یا نه." گفتم: "حالم بهم می خوره. پدر هم تنهاست می خوام برگردم خونه. تازه شكری هم پیش منه." گفت : "بزنیم به چاك." به خاله نرگس گفتیم كه چه خیالاتی در سر داریم. چشمکی زد و من و امیر دررفتیم و سوار ماشین از سر پیچ كوچه رد نشده صدای تیربار بلند شد. امیر



گوشه ای ترمز کرده، و زیر لب گفت: 'معلوم نیس چی به چیه.' گفتم: 'معلومه، خوب هم معلومه.' صدای تیربار برید و امیر راه افتاد.

پدر و شکرالله نشسته بودند پای رادیو اخبار گوش می دادند. پدر از بین رفقای من بدجوری به امیر علاقمند بود. با گرمی سلام علیک کردند، شکری گفت: 'دکتر امیر چه عجب تورو دیدیم.' امیر گفت: 'مجیب سرم شلوغه. نمی فهمم روز کی می آید و کی می رود. نشستیم، من پرسیدم: 'خبر تازه چی؟' شکری گفت: 'امروز بازار شلوغ بوده، نخچیان چیزی نگفت: 'اشاره کوتاهی کرد ولی صراحتاً چیزی نگفت.' پدر پرسید: 'خیلی زود اومدین؟' گفتم: 'آدمای دوست داشتنی اونجا زیاد بودن. پسر عمویتان تیمسار و هاشم آقا و اعوان و انصار.' پدرم با تعجب پرسید: 'اونا اونجا چه کار می کردن؟' من جواب دادم: 'خودشون سر زده اومده بودن.' شکرالله خندید و گفت: 'موضوع روشن شد. تیمسار پناه آورده به نخچیان، و هاشم آقا هم اومده نخچیان را تهدید بکنه. شلوغی بازار درست بوده.' سرش را تکان داد، با لبخند بلند شد و سببی از روی میز برداشت و شروع کرد به گاز زدن. به امیر گفتم: 'چیزی می خوری.' با سر اشاره منفی کرد و جعبه سیگارش را درآورد. به من و پدر تعارف کرد. شکرالله سیگار نمی کشید. پدر داشت احوال زن و بچه امیر را می پرسید، و شکرالله داشت موج رادیو را عوض می کرد که تلفن زنگ زد و من گوشی را برداشتم. خاله نرگس بود، تند تند حرف هایش را زد و گوشی را گذاشت، کسی چیزی از من نپرسید، و من گفتم که خاله نرگس بود، گفت شب نیامد و بهتر است خیال نکنند که ماها دست به یکی کرده ایم.' پدر زیر لب گفت: 'آدم عاقلیه.' و بعد رو به امیر گفتم: 'نخچیان هم سفارش کرد که به بچه های درمانگاه بگو، فردا یک مقدار جنس و دوا و درمان می آورند درمانگاه، و سفارش کرده که یکی دو نفر از پزشکیار ها حتماً اون جا باشن.'

شکرالله سبب گاز زده اش را انداخت هوا و چرخه داد و گرفت و گفت: 'مرض کردم که.' من گفتم: 'مساله این نیست که جلو صادرات واردات را گرفته اند، بلکه کار افتاده دست دلال ها و کارچاق کن ها.' پدر آهسته گفت: 'پشت پرده خیلی چیزهاست.' شکرالله گفت: 'فردا باید رفت و گزارش دقیقی تهیه کرد. من خودم میرم.' پدر گفت: 'شکری تو بشین سر جات عین گاو پیشانی سفید تورو می شناسن.' شکری سری تکان داد و تلویزیون را باز کرد، آخوندی پیدا شد که ریش بلندی داشت و با گردن برافراشته دستهایش را تکان می داد و



تند تند صحبت می کرد : 'خب، ما تمام شرایط اقتصادی را از کتاب اقتصادنا یعنی اقتصاد ما، اقتصاد اسلامی برشمردیم، و حالا به یک نکته توجه می کنیم شرع مقدس، درباره احتکار و کسانس که می خواهند نظم اسلامی را و نظم اقتصادی اسلامی را . . .'

شکرالله گفت : 'بفرما.'

امیر گفت : 'خفه ش کن.'

شکرالله تلویزیون را خاموش کرد و امیر هم رادیو را خاموش کرد که یک مرتبه صدای شکستن و فروریختن شیشه پنجره رو به خیابان ما را از جا پراشد. امیر دوید جلو که در اتاق را باز کند، شکری دستش را گرفت و کشید طرف دیگر و گفت : 'یه دقیقه صبر کن.' همه مبهوت همدیگر را نگاه می کردیم. شکرالله با عجله رفت پشت بام و سرک کشید و آمد و گفت : 'خبری نیست، و آهسته در را باز کرد و چراغ را روشن کرد و خود را کشید کنار دیوار، شیشه پنجره کاملاً خرد و خاکشیر شده بود، با احتیاط رفت تو و قلوه سنگی را برداشت که دورش کاغذ پیچیده بودند. با خنده گفت : 'نگران نباشید حتماً نامه عاشقانه است.'

کاغذ را باز کرد و گذاشت روی میز و با صدای بلند خواند : 'این اولین اخطار ماست. دست از شلوغ بازی ها بکشید، توی این خانه توطئه نکنید، دفعه بعد گلوله ۳ - خواهد آمد. همه تان را می شناسیم.'

من و شکرالله خندیدیم و من پرسیدم : 'پس کجا توطئه بکنیم.'

شکرالله گفت : 'تو به خانه دیگر.'

پدر گفت : 'وضع بدی پیش اومده شماها که ملاحظه نمی کنین.'

شکرالله گفت : 'نگران نباشین پدر، ترتیبشو میدیم.'

پدر گفت : 'من نگران چون شماها هستم، اینتا که رحم ندارن.' تلفن زنگ زد، زن امیر بود گوشی را دادم دست امیر، امیر گوش داد و گفت : 'خیله خب اومدم.' و گوشی را گذاشت. پدر گفت : 'کجا میری؟' امیر گفت : 'باید برم درمانگاه ریخته اند چند خانه و عده ای را لت و پار کردن.' پدر با دست کاغذ و سنگ روی میز را نشان داد و گفت : 'مگه نمی بینی؟'

امیر گفت : 'طوری نمیشه.' شکرالله کتش را پوشید و گفت : 'منم باهات میام.' پدر می خواست چیزی بگوید که آن ها هول هولکی خداحافظی کردند و از در زدن بیرون.



۳

ماجرای آن شب را شکرالله چنین تعریف کرد :

با امیر سوار ماشین شدیم. امیر سیگاری روشن کرد و راه افتاد مثل همیشه عجله داشت. من چندبار گفتم : "امیر یواش برو." امیر موقع رانندگی همیشه بد اخلاق بود، با تندی به من گفت : "تو کارت نباشه شکری. رانندگی که بلدم." گفتم : "یه دفعه دیدی شلیک کردن ها." اعتنائی نکرد، از دو سه خیابان دور زدیم و افتادیم تو خیابان اصلی که به راه پندان برخوردیم. هر دو سرک کشیدیم داشتند، ماشین ها را می گشتند، کارت ها را می دیدند، عده ای پای دیوارها، رو به دیوار ایستاده بودند و دست هاشان بالا بود، و مردهای مسلح سرتاپای تک تک شان را معاینه می کردند. امیر گفت : زکی، چقدر معطلی داره." و شروع کرد به بوق زدن. سرنشینان چند ماشین با حرکت دست اعتراض کردند. امیر بوق های ممتدی زد و من گفتم : نکن بابا، کار دستمون میدی ؟" امیر با تندی گفت : "می دونی، اصلا می دونی زخمی یعنی چه." من ساکت شدم، این جور مواقع نباید با امیر حرف زد، که پاسداری بدو بدو آمد جلو و نعره کشید : "چه خبرته، واسه چی بوق می زنی ؟" امیر داد زد : "می خوام رد شم." پاسدار گفت : "چی چی رد بشی." من خم شدم و گفتم : "آقا چراچه، بیمار داره. و کارت پزشکی امیر را که پشت شیشه بود نشان دادم. با چراغ قوه نگاه کرد و گفت : "یه دقه صبر کن." دوید و با دو نفر دیگر آمدند، به ما گفتند پیاده بشیم، با چراغ قوه داخل ماشین را گشتند و کارت ماشین را دیدند و بعد گفتند که دستهایمان را بالا بردیم و بازرسی بدنش کردند. مردی که مرا می گشت دست های کت و کلفتی داشت، با خنده گفتم : "چیزی پیدا نمی کنی ؟" در حالی که دست به همه جای بدنم می مالید گفت : "مگه قایم کرده ای ؟" گفتم : "اگه قایم کرده باشم تو پیدا می کنی !" وقتی کارش تمام شد، با خنده گفتم : "حالا بذار من تورو بازرسی بکنم !" گفت : "واسه چی ؟" خنده ام بلند تر شد و گفتم : "شاید تو قایم کرده باشی." گفت : "مال ما بیرونه، اهل قایم کردن نیستیم و با دست زد به تفنگی که روی دوشش بود، دستی به شانۀ اش زدم که یعنی شوخی کردم. سوار شدیم آن ها راه را برای ما باز می کردند، چند ماشین جا به جا شد و جلوتر رفتیم، عده ای را با زور و کتک سوار آمبولانس می کردند، پاسدارها داد می زدند، و یکی از آن ها که ریش توپی داشت و کلاه کپی سرش گذاشته بود، با



صدای بلند داد می زد : 'دیگه گذشت، خیال کردین که شهر هرته.' پاسدار راهنمای ما گفت : 'چی شده ؟' طرف برگشت و گفت : 'ننه کونده خوارها هرشب میرن عرق می خورن و کیف می کنن، اونوقت من و تو باید انقلاب رو نگر داریم' و نگاهی به ما کرد و گفت : 'اینا که نخوردن ؟' و چشمکی به رفیقش زد. تلو تلو می خورد و بال بال می زد. امیر آهسته گفت : 'نگاش کن، تا خرخره زده و حالا مست گیری می کنه ؟' از کلمه 'مست گیری' امیر خنده ام گرفت، از شلوغی ها درآمدیم. و راه افتادیم. امیر گفت : 'نفهمیدم چرا از خود درمانگاه تلفن نکردن.' گفتم : 'شاید نخواستن مستقیم با این خونه تماس بگیرن.'

جلو درمانگاه پیاده شدیم و دویدیم بالا. عده ای زخمی این گوشه آن گوشه نشسته بودند، چند نفرشان پانسمان شده بودند، علی آمد جلو و به امیر گفت : 'آقا یکی شان حالش خوب نیس.' امیر دوید طرف اتاق جراحی. و من چند قدمی بالا و پائین رفتم. می خواستم بفهمم چی شده، که يك مرتبه یکی از آن ها آمد جلو و سلام کرد. رمضان بود، نوکر حجره نخچیان، که سر و صورتش را بسته بودند و من از صدایش شناختم. پرسیدم : 'رمضان چی شده.' رمضان گفت : 'نمی دونم آقا، دو ساعت پیش، سر شام بودیم که درو زدن و عده ای ریختند و منو به این روز انداختند.' پرسیدم : 'کیا بودن.' گفت : 'از همین ها که تو خیابان ها پرن.' پرسیدم : 'چی می خواستن ؟' گفت : 'می پرسیدن که چرا امروز بازار نیمه تعطیل بود.' دوروبرم را نگاه کردم و پرسیدم : 'بقیه کیان ؟' گفت : 'همه بازاریان آقا، حاج آقا تلفنی گفت که همه را بیاریم این جا.' لای در دفتر درمانگاه باز شد و کله ای بیرون آمد و با نگرانی دوروبرش را پاشید. و من رفتم توی دفتر. عده ای از بازاری ها آنجا بودند، ترس خورده و لرزان. قیافه ها آشنا بود، سلام علیک کردیم و جلو پای من بلند شدند و نشستند. پرسیدم : 'قضیه از چه قراره ؟' یکی از آن ها گفت : 'می بینی که ؟' پرسیدم : 'بازار واسه چی تعطیل کرده بود ؟' گفت : 'دروغه آقا، هرچی میگن دروغه، هر روز عده ای لات و لوت می ریزن. از طرف این کمیته و اون کمیته و به بهانه احتکار، انبارها را غارت می کنن، اصلا امنیت نیس. کارشکنی و اینا چیه. ما هم دست به دامن نخچیان شدیم و گفت : 'بازار را باز نمی کنیم.' امروز عده ای از حجره ها باز نبود که اومدن این بلا را سر این بدبخت ها درآوردن.' پرسیدم : 'حالا می خواین چه کار کنین ؟' یکی گفت : 'ما پس نمی زنیم. بذار



چند روز بازار تعطیل بشه، ببینن این ها چه جوهری با کله به زمین می خورن. و بست کرد و از جیبش اعلامیه ای درآورد و داد بست من، من هنوز اعلامیه را نخوانده بودم که سر و صدای فراوانی از داخل راهرو درمانگاه بلند شد و در را باز کردم و رفتم بیرون. عده ای پاسدار همراه يك آخوند ریخته بودند توی راهرو. زخمی ها با هول و هراس بلند شده بودند و در گوشه ای دور هم جمع شده بودند. آخوند با صدای مطمئنی گفت : همه این آقایان باید تشریف بیاورند و عرایضی با آن ها داریم. امیر که روپوش سفیدی به تن داشت از اتاق جراحی آمد بیرون و پرسید : چی شده. آخوند با لبخند گفت : آقای دکتر، با این آقایان صحبت هائی داریم. امیر پرسید : بفرمائید. آخوند گفت : باید تشریف بیاورند کمیته جواب بدهند. امیر گفت : من که نمی فهمم، معمولاً باید برین سراغ اونائی که این بدبخت هارو به این روز انداخته ن. که صدای رمضان بلند شد : پله، ما چه گناهی کردیم، ما تو خونه مون نشسته بودیم. . . که پاسداری به طرفش حمله کرد و گفت : دهنتمو ببند سرمایه دار، می زنم فک تو می شکنم ها. و آخوند جلو رفت و به رمضان گفت : شر برپا نکن، راه بیفت. امیر گفت : آقا من مریض رو نمی تونم قانوناً بدم بست شما. یکی از پاسدار ها تیری در کرد که کمانه زد و از شیشه نورگیر راهرو رفت به آسمان و گفت : حالا میدی یا نمیدی. و چند نفر دویدند توی اتاق جراحی و کسی را که نیمه پانسمان شده بود و روی برانکار و ناله می کرد، بیرون آوردند، امیر داد زد : بابا پانسمانش تموم نشده. آخوند گفت : نگران نباشین، کمیته هم خودش دکتر دارد. علی با مصیبت دوید جلو و گفت : آقا این یکی رو تمیذاریم بپرین. آخوند گفت : این جوان را هم بیاورید، چند سؤال لازم است از وی بکنیم. علی را هم قاطی زخمی ها کردند و بردند. علی از پله ها که پائین می رفت برگشت و با التماس امیر را نگاه کرد. پاسدارها زخمی های دیگر را جلو انداختند، امیر از آخوند پرسید : با اینا چه کار می خواین بکنین. آخوند گفت : اینا موظفند و مکلفند که فردا صبح، حجره ها را باز کنند. این کار خلاف اسلام يك عمل ضد انقلابی است. همه با ترس و از پیش می رفتند. و آخوند که از پله ها پائین می رفت دستمالش را به علامت خداحافظی بالا برد، عبایش کنار رفت و من دیدم يك اسلحه کالیبر ۴۵ به کمرش بسته است. امیر با مصیبت وارد دفتر شد و دستکش های جراحیش را درآورد و انداخت. سیگاری روشن کرد و نشست پشت میز و سرش را گرفت لای دستهایش و گفت:



"هیچ معلوم است که چه خبره ؟" من که عادت به سیگار نداشتم، سیگاری روشن کردم و بعد از دو پک سرفه ام گرفت و خاموش کردم. چند نفر بازاری که داخل دفتر بودند حسابی خود را باخته بودند، رنگ به رو نداشتند یکی پرسید : "نکنه برگردن بیان سراغ ما." امیر گفت : "این جواری که پیش میره سراغ همه خواهند اومد." بعد رو کرد به من و گفت : "بلائی سر علی نیارن ؟" و طوری نگاه کرد که من هم نگران شدم. و گفتم : "می خوای تلفنی به خاله بزتم ؟" پیش از این که امیر چیزی بگوید، بازاری ها بلند شدند و در حالی که تپق می زدند، خداحافظی کردند و رفتند بیرون. امیر یکی به سیگار زد و گفت : "آره بد نیست." و من چند سکه برداشتم و رفتم پائین، احتیاط کردم که از درمانگاه زنگ بزتم. اول تلفنی کردم خانه نخچیان که زنش برداشت، و بی آن که اسم ببرم مرا شناخت و گفت : "آقا امشب مهمونه، نمیاد خونه." سراغ خاله را گرفتم که گفت رفته پیش بچه ها، فهمیدم که فلنگ را بسته و دررفته. زنگ زد خانه سعید که خود خاله گوشی را برداشت. چاق سلامتی کردم و گفتم : "خاله چون، سوء تفاهمی شده، علی را برده ان کمیته." با آرامش همیشگی گفت : "نگران نباش، کاری ندارن. به چیزی بخورین و خوب بخوابین." برگشتنی پیام خورد به چیزی که خم شدم و دیدم خشابی گلوله روی زمین افتاده، برداشتم و گوشه ای قایمش کردم پله ها را دویدم بالا. دو نفر از پزشکیار ها توی دفتر با امیر نشسته بودند. امیر گفت : "خب ؟" گفتم : "حتمأ دست به کار میشه." امیر گفت : "شب می مونیم این جا، تو می تونی بری بالا بخوابی." پرسیدم : "خونه منتظرت نیستن ؟" گفت : "تلفن زدم حل شد." گفتم : "من چرتکی می زنم و میام پائین." رفتم توی خوابگاه با لباس دراز شدم، سر و صدای بیرون نمی گذاشت پلک رو پلک بذارم. صدای تک تیر، صدای ماشین ها، و گاه عربده های بی خودی و نوری که از يك نورافکن ناپیدائی گاهی سقف اتاق را روشن می کرد. یاد اعلامیه افتادم و از جیب درآوردم و خواندم که فردا به علت غارت دسته جمعی عده ای از اوباش بازار تعطیل خواهد کرد. و امضای نخچیان زیر اعلامیه بود، که تازه چرتم گرفته بود، که با صدای علی بیدار شدم. بلند بلند حرف می زد، دویدم پائین و علی مجبور شد ماجرا را دوباره تعریف کند.

آنچه که علی تعریف کرد :

ما را چپانده اند توی دو سه آمبولانس و نعش کش. وسط پای ما چند جنازه بود که رویشان شمعی کشیده بودند، و نست یکی از جنازه ها بیرون



بود، و هر وقت ماشین اینور و اونور می شود، دست تکانی می خورد. و وقتی یکی از پاسدار ها دید من مدام به دست خیره شده ام با لگد، دست جسد را کرد زیر شمد. یکی از شاگرد حجره ها افتاد به گریه و بازوی پاسداری را گرفت و گفت: "ما را کجا می برین؟" پاسدار گفت: "انقلابی که نباید از مرگ بترسه." که طرف به شدت خودش را گم کرد و گفت: "یعنی . . ." و زبانش بند آمد. پاسدار دیگری گفت: "نترس پدر، کسی با شما کار نداره. فقط همین امشب اون جااین." دست چنازه افتاد بیرون و پاسدار دیگری با لگد کرد زیر شمد. رمضان که تو نعلش کش ما بود پرسید: "اینا کی ان؟" و جسد ها را نشان داد. پاسداری گفت: "ما چه می دونیم. مگه قراره ما اسم همه مرده ها را بدونیم." ما را رسوندن دم کميته. پیاده شدیم و رفتیم تو. کسی جواب سلام ما را نمی داد. توی اتاق بزرگی نشستیم، بیشتر زخمی ها ناله می کردند، نیم ساعت بعد در باز شد و همان آخوند با يك حاج آقای که ته ریش داشت وارد شدند و بعد ابول، ابول گدا وارد شد، عبائی روی دوش انداخته بود و دست بریده اش پیدا نبود. و سه تائی نشستند بغل هم روی سه هندلی، پشت يك میز. ابول با اخم مرا نگاه می کرد که من می فهمیدم منظورش چیه یعنی چیکت درنیاد. و من طوری نگاهش می کردم که یعنی به کاری بکن من دربرم. حاج آقا سرفه کرد و چند آیه خواند و گفت: "هم چنان که امروز حضرت آیت الله . . . در تلویزیون گفتند ما باید کاری بکنیم که لطمه ای به اقتصاد اسلام و بخصوص به رژیم انقلابی اسلامی وارد نیاید. هیچ نگرانی نداشته باشین، و رحمت الهی شامل همه است، ولی دیگر این کارها را ول کنید. فردا همه میرین بازار و در حجره ها را باز می کنین. به حرف احدی هم گوش نمی کنین." بعد رو کرد به ابول و گفت: "آقا، شما چه نظری دارین؟" ابول گفت اصلا این کارها در شان انقلاب نیست. همه چیز باید باز باشد، مگر روحانیت غیر این می خواهد که باز باشد همه دکان ها و باشد همه نوع آذوقه برای همه. باز که احتکار باشد، معلوم است که همه چیز احتکار است." آخوندی که آمده بود درمانگاه گفت: "به هر حال آن ها به جزای اعمالشان خواهند رسید، و شما ها گول محترکین را نخورید. و شما باید به مدد اسلام بیائید." من بلند شدم و گفتم: "آقا من که . . ." حرفم را تمام نکرده بودم که یکی گوشم را گرفت، و همان موقع دیدم که ابول و آخوند و حاج آقا از سر جا بلند شدند و سلام کردند و من برگشتم حاج آقا هاشم را دیدم که مرا بکناری می کشید و محکم گوشم را چسبیده بود و با صدای بلند می



گفت: "من که تو رو می شناسم، تو دیگه این جا چه کار می کنی ؟" گفتم : "آقا منو آوردند. آخوند را نشانش دادم. هاشم آقا گفت : "غلط زیادی کرده بود آقا ؟" آخوند گفت : "کمی فضولی کرده بودند و حالا شما ببخشیدشون." همان طور که گوش مرا چسبیده بود، از اتاق کشید بیرون و به پاسداری گفت : "اینو بفرست بیرون." بیماری که دکتر امیر جراحیش می کرد روی برانکاره، کف راهرو افتاده بود، و روی سینه اش پاره آجری گذاشته بودند، پاسدار به من گفت : "مگه تو خری که مواظب خودت نباشی." نگاه کردم و شناختمش اسمش عباس بود و پائین درمانگاه بلیط بخت آزمائی می فروخت. و الان تفنگ انداخته بود بدوشش. گفتم : "چطوری تو." گفت : "چیکت درنیاد. درمانگاه رو ول کن و بیا تو خط مبارزه، به جان خودم، خیلی بهت می سازه." از در که آمدم بیرون يك مرتبه متوجه شدم که همه مرده ها را از توی آمبولانس ها می کشند بیرون و داخل يك کامیونی تل انبار می کنند و یه مرد گردن کلفتی بهم گفت : "ببینم نمی خوای مسافرت بری ؟" و صدای حاج آقا را از پشت سر شنیدم و تند کردم و خواستم. . .

داستان علی تمام می شود و شکری ادامه می دهد.

علی هنوز حرفش را تمام نکرده بود که در باز شد و خاله نرگس آمد تو. و خندید، روسری اش را عقب زد و نشست روی صندلی و سیگاری برداشت و آتش زد و از علی پرسید : "چطوری ؟" علی با خنده گفت : "بد نیستم." گفت : "بهتره بری بخوابی." همه خاله را دوست داشتند و حرفش را گوش می کردند. دکتر پرسید : "شما این وقت شب برای چی اومدین بیرون..." گفت : "اومدم که معج بگیرم." من و امیر خندیدیم و نرگس گفت : "شوخی نمی کنم. من مطلقاً به این داداش فلان فلان شده ام اطمینان ندارم." امیر گفت : "شما دیگه نباید برگردین خونه." خاله گفت : "برای چی برگردم ؟" روسری که دارم و روپوش اندازه خودم هم که همین جاست. قیافه ام که به پرستار گداها می خوره." خندید بلند شد و رو به من گفت : "یه دقه می آیی چائی درست بکنیم ؟" امیر خسته بود و چرت می زد و من و خاله رفتیم آبدارخانه درمانگاه. چراغ گاز را روشن کردیم علی روی میلی افتاده و خوابیده بود. خاله گفت : "ببین شکری، می دونی وضع ما شبیه چیه ؟" گفتم : "شبیه همه چی و هیچ چی." گفت : "آب بریز تو کتری." و من خفه شدم آب روی اجاق گذاشتم. گفت : "وضع از همه لحاظ خرابه. جوان ها نمی فهمند چه کار می کنن. و حقش هم همین است که نفهمند.



تو باید خیلی مواظب سعید باشی! گفتم: چی شده؟ گفت: خودت بهتر می فهمی، یه کم مواظبش باش که نفلته تو چاله چوله های عاطفی. هر دو ساکت بودیم و خاله داشت استکان ها را می شست. گفت: شکری تو که شعورت از همه بیشتره، چاله چوله های عاطفی سنگ پای روحه، يك مرتبه می آید و همه چیز را چاکن می کند. گفتم: بی خیالش خاله نرگس. خندید و گفت: بدو یه سیگار برای من بیار: امیر توی دفتر خوابیده بوده و من يك مرتبه دویدم پائین و دیدم که نه، درمانگاه بسته است، آسوده خیال برگشتم. خاله نرگس چائی درست کرده بود و دو لیوان ریخته بود و نشسته بود رو چارپایه آبدارخانه. و پیشانی اش را به دست گرفته بود. گفتم: دربارہ سعید قول میدم ولی راست بگین نخچیان را گرفتن یا نه؟ گفت: نه، من خودم بردمش بیرون. خیالت آسوده.

۴

داستان بیرون بردن نخچیان از خانه از زبان نرگس:
 تلفن که زدند و گفتند ریخته اند و بر بچه های بازاری را لت و پار کرده اند، نخچیان خیلی برآشفته بود، پیش ترک هم آشفته بود و مدام فحش به داداش ما می داد. و بعد دید چاره ای نداره. جز این که چاکن بشه و گوشه ای خودش را حفظ بکنه. و من خیلی راحت گفتم که بلام، سوار ماشینش کردم. مضطرب و آشفته حال بود، حرف نمی زد، فقط دوبار گفت: نیان بلائی سر بچه ها بیارن؟ و من گفتم خیالتان آسوده، جای مطمئنی هستی. و بعد بردمش دم برج ها. گفت: این جا که خطرناک تره. و من محلش نداشتم و سوار آسانسورش کردم. و در را باز کردم و بردمش خانه گیتی که در طبقه ۲۱ بود. پزسید: این جا کجاس؟ گفتم: شما کارتون نباشه. همه چی این جاس. نه چراغ روشن می کنین. نه رادیو باز می کنین، بذارین بهتون سخت بگذره. و من میام سراقتون. نخچیان گفت: آگه در زدن؟ گفتم: اصلا باز نکنین. برق آسا پریدم و اوادم پائین و تازه رسیده بودم به دم ماشین که نگران شدم. دوباره آسانسور زدم و رفتم بالا و زنگ را زدم، نخچیان در را باز نکرد، دوباره و سه باره زدم باز نکرد. و يك مرتبه یادم آمد که سفارش مرا مراعات می کند. کلید درآوردم و در را باز کردم. چراغ را زدم از نخچیان خبری نبود. گفتم: آقای نخچیان، خودم هستم، نرگس. از پشت مبلی بلند شد و گفت: خودتون



گفتین که درو باز نکنم. گفتم: آقای نخچیان فردا یکی از بچه ها را می آورم پیش شما که تنها نمونین، در ضمن می خواستم جای چای و قهوه را نشونتون بدم. گفت: ای بابا تو هم که بدتر از مائی. می خواستم بیرون پیام که گفت: خانم، من آدم عوضی هستم، ولی این چک را بده به دکتر امیر که درمانگاهش بگرده. و من خداحافظی کردم و او مدم پائین. بعد خاله نرگس از من پرسید: این چک رو میدین به دکتر؟ گفتم: من صبح زود کار دارم، خودتون رد کنین. خاله نرگس با خنده گفت: امان از نست تو، پاشو کپه مرگتو بذار. خاله نرگس رفت بالا و من روی میلی نشستم درست کنار علی که بدجوری خر و پف می کرد. و یک مرتبه خواب مرا در چنگول خودش گرفت، ولی زود بیدار شدم. و زدم به چاک و یک یادداشت گذاشتم روی میز امیر که به سعید خبر بدهد عصر در دفتر منتظرش هستم. سوار یک تاکسی بار شدم، جوان لاغر و خوش خنده ای راننده وانت بار بود، روی ماشینش نوشته بود مرغ عقش. بیست تومان طی کرده بودیم که مرا برساند دم بازار. وسط های راه پرسید: بازار که امروز تعطیله، شما واسه چی میرین؟ گفتم: میریم دیگه، یا باز می کنیم یا نمی کنیم. گاز داد از وسط ماشین ها که رد می شد گفت: چرا هیشکی به هیشکی اعتماد نمی کنه آقا! پرسیدم: چطور؟ گفت: من این جووری خیال می کنم. به طرف خیابان اصلی که راه افتادیم، ترافیک زیاده از حد شلوغ شده بود، کامیون های پر آدم به طرف بازار روان بودند، و از دوردست صدای بلندگویی بلند بود که داد می زد: سرمایه دار جلاد، نخچیان رباخوار، اعدام باید کرد. پرسیدم: چی میگن؟ گفت: گوش کن آقا، حاج نخچیان را میگن. و چیزی نگفتم، پشت سر ما کامیونی که بود مدام بوق می زد. و راننده وانت بار خودش را کشید کنار و راه می داد. کامیون پر بود از فریاده، از آدم هائی که شکل و شمایلشان پیدا نبود، انگار انباشته شده بود از حنجره های بریده که فریاد می زدند، نخچیان مخالف، نخچیان منافق و... مدام می گفتند و می گفتند. و داد می زدند، من خودم را جمع کرده بودم. رسیدیم دم بازار، همه چوب به دست و زنجیر بدست همه چارا گرفته بودند، و راننده گفت: زود بپر پائین و پول را گرفت و از لای ماشین ها رد شد و رفت. من وارد بازار شدم، جماعت کثیری همه چارا پر کرده بودند، و روی دوش چند نفر مرد ریشوئی نشسته بود، و بلندگویی به نست داشت و مدام داد می زد: سرمایه دار خائن، و جماعت داد می زدند: اعدام باید کرد. وقتی مدتی جلو رفتیم، من هم مجبور بودم همراه



دیگران باشم، بسیاری از حجره ها بسته بود و بعضی ها را باز کرده بودند، زیر گنبدی ایستادم، و آن که بلندگو به دست داشت گفت : دشمنان انقلاب راه به جایی نخواهند برد، به حکم حاکم شرع، هر مغازه ای که بسته بود، می توانید جزو غنائم اسلام بشمارید. و حمله کردند و تمام دکان ها را به غارت کشیدند، پارچه و ظرف و ظروف، و کسی نمی دانست چه کار بکند.

و بعد رسیدیم دم حجره حاج آقا نخچیان، که بیچاره رمضان پای در نشسته بود و می گفت : کلید ها پیش من نیست، وسط راه گم شده. پاسداری مغزش را داغون کرد و من به حال استفراغ افتادم و بعد با شلیک تیرباری در را باز کردند و آنوقت يك ریشو با بلندگو رفت روی سکو، گفت : برادران انقلابی، صبر داشته باشید، صبر انقلابی داشته باشید، و در این مغازه صهیونیستی هم باز میشه. مواظب خودتون باشین که فریب نخورین. يك نفر از دوردست پرسید: فریب چی چی ؟ که یارو با عصبانیت گفت : فریب دسته بیل. و بعد لب و لوجه خودش را جمع کرد و گفت : امروز يك اقدام انقلابی می کنیم. من از همه خواهش می کنم که تا می توانند از این جا فاصله بگیرند. و همه خود را کشیدند کنا، خود بابا هم آمد پائین و رفت و در گوشه ای پنهان شد. و آنوقت شعله ای برخاست و تمام حجره های نخچیان به آتش کشیده شد، از بین جماعت که بیرون آمدم و خود را به خارج بازار رساندم، همه خوشحالی می کردند و فریاد شادی از همه جا بلند بود که داد می زدند : سرمایه دار ملی، نخچیان صهیونیست، اعدام باید گردد. و بعد يك بلندگو با صدای خراشیده ای داد کشید : برادرها، تمام مغازه ها و حجره هایی که بسته است، درش را می شکنید و مغازه را اشغال می کنید. تحریم اقتصادی را این جوری باید از بین برد. که جماعت کثیری داخل بازار حمله بردند و من کم مانده بود که زیر دست و پای آن ها له شوم، با هزار زحمت خودم را رساندم به خیابان و با عجله می دویدم که ماشین وسط راه ترمز کرد و گفت : شکری بیا بالا. از دوستان قدیمی بود، پرسید : تو این جا چه کار می کنی ؟ گفتم : اومده بودم تماشای آتش بازی. خندید و چیزی نگفت.

مدتی راندم و بعد پرسید : کجا می خوای بری. گفتم : اولین چار راهی که بتونم ماشین بگیرم. و بعد دیگر چیزی نگفت، اخم هاش تو هم رفته بود و سر يك چار راه نگهداشت و من پیاده شدم، آرام گفتم : یه کاری بکن که خودتو تو هچل نندازی. چشمکی بهش زدم و گفتم : قیمت سیما چنده. و



خیلی جدی گفت: 'چارده تومن' گفتم: 'پیدات می کنم.' و پیاده شدم و سلانه سلانه راه افتادم. و قصدم این بود که هرچه زودتر سعید را پیدا کنم.

۵

داستان از زبان سعید :

مصر، اداره روزنامه جلسه هیات تحریریه بود، تمام بچه ها دور هم جمع بودند. گوران، قائد، احمد، من، شکرالله، و خیلی های دیگر. بچه ها به شدت نگران بودند، روی میز بزرگ آخر سالن فراوان کاغذ و شماره های گذشته روزنامه تل انبار شده بود. بیشتر بچه ها نگران بودند، از يك هفته پیش همه شاهد بودند که چگونه می ریزند و روزنامه ما را غارت می کنند. گوران گفت: 'خطر بزرگی تهدیدمان می کنه. به فکری باید به حال روزنامه بکنیم. دیروز در تظاهرات جلو دانشگاه شماره روز قبل را به آتش کشیدند.' من پرسیدم: 'تظاهرات کی ها؟' قائد گفت: 'همین لات و لوت ها.' گفتم: 'اون که تظاهرات نبود مقدمه چینی بود، من خودم شاهد بودم. به زودی در روزنامه را خواهند بست.' قائد گفت: 'تورو خدا این قدر آیه یاس نخوان.' [این تکه می تواند تصویری نشان داده شود. سعید شاهد این قضیه بوده است.] گوران گفت: 'راستی نگرانی عمده سر قضیه آقای نخچیان است. اگر کمک مالی ایشان قطع بشه، واقعا کار روزنامه زار خواهد بود.' قائد گفت: 'مهم تر این که جان خودش در خطره. به فکری باید پراش کرد.' من گفتم: 'اون به مساله دیگه س، که کار چنداتی از دست ما ساخته نیست، اول فکری به حال روزنامه بکنیم. به نظرم در شرایط فعلی ما نباید عنوان درشت تو روزنامه می زدیم.' چند روزنامه از روی میز برداشتم و گفتم: 'نگاه کنید، همه عنوان ها طبق دلخواه ما بوده.' قائد پرسید: 'چه کار باید می کردیم؟' گفتم: 'گذشته که گذشت، ما می خواهیم اطلاعات دقیق بیرون بدهیم. و بهتر است ستون بندی روزنامه را عوض کنیم. عنوان ها همه يك نواخت و ریز باشند، سانسور چی ها می دانید که فقط عنوان روزنامه ها را می خوانند. ولی خواننده ها خود مطلب را.' گوران گفت: 'فکر درستیه، من یکی قبول دارم، درست مثل روزنامه لوموند.' که در باز شد و اصغر آقا آمد تو و به من گفت: 'آقا چند نفر تو اتاق منتظر شما هستن. عجله هم دارن.' از بچه ها عذرخواهی کردم و رفتم پاشین. تو اتاق سه



نفر نشستہ بودند، هیچکدام را نمی شناختم. یکی از آن ها بلند شد و گفت :
 "چند سؤال می خواستیم از شما بکنیم." کیفش را باز کرد و یک دسته عکس
 کشید بیرون و یک عکس داد دست من و گفت : "شما اینو می شناسین." نگاه
 کردم و دیدم مأمور ساواک سلیمی است. عکس دیگری داد که باز سلیمی بود،
 منتهی با ریش و پشم. گفتم : "خوبشه." عکس سومی سلیمی را نشان می داد که
 دارد برای عده ای سخنرانی می کند. عده ای که همه مسلح اند. و او ریش
 بلندی دارد. یک مرتبه گفتم : "مگه ممکنه ؟" یکی از آن سه نفر گفت : "صداش هم
 که لابد آشناست." و از توی کیف ضبط صوتی درآوردند و دکمه را زدند و صدای
 سلیمی بلند شد که می گفت : "برای تداوم انقلاب، تنها یک راه وجود داره، و آن
 از بین بردن ضد انقلاب است." با دست اشاره کردم، ضبط صوت را خاموش
 کردند، و سیگاری روشن کردم و در اتاق بالا و پائین رفتم و پرسیدم : "شما کی
 هستین ؟" از لحن من جاخوردند. گفتم : "این مرتیکه ساواکی الان این کاره س ؟"
 یکی شان با خنده گفت : "بله، ما می دونستیم و چون شما با ایشان سر و کار
 داشتید، خواستیم مطمئن بشیم." بساطشان را جمع و جور کردند. و سومی که
 صدای بی داشت گفت : "این مطلب رو در روزنامه تان ننویسین، پدرشو درمی
 آریم." اولی گفت : "بله آقا، او فعلا مسئول ایده نولوژی چاقوکش هاس."
 خداحافظی گرمی کردند و رفتند بیرون. حسابی گیج شده بودم، می خواستم با
 دست خود خودم را خفه کنم. سیگارم را خاموش کردم و مشت روی مشت
 کوبیدم. و یادم آمد که باید آرام باشم. و از اتاق رفتم بیرون که برم پیش
 هیئت تحریریه. و درست سهیلا را سینه به سینه خود دیدم. پرسیدم : "تو این
 جا چه کار می کنی ؟" گفت : "خودتون گفته بودین." برگشتم توی اتاق، و سهیلا
 هم آمد. بزرگ دوزک زیادی نداشت، نشست روی میز و گفت : "قرار بود بابا هم
 بیاید که خود من اومدم." گفتم : "آره، حواسم خیلی پرته، می خواستم بگم که تو
 با این فوزیه و خواهرش بهتره معاشرت نکنی. معلوم نیست چه کلکی تو
 کارشونه." با نیم لبخندی گفت : "منظورتان باباشونه ؟" گفتم : "دوباره میان
 سر کار، چیزی فرق نکرده." سهیلا گفت : "من می خوام با شما کار بکنم. می
 تونم پیام تو تئاتر." گفتم : "صبر کن ببینم چی میشه. ولی تو بیشترش با خاله
 نرگس باش. اون بهر حال مواظب همه چی هست." و گفتم من باید برم بالا، می
 خوام برو خونه ما، من شب میام و بیشتر حرف می زنیم." و او بلند شد که
 برود، تلفن زنگ زد، فوزیه بود که از خیابان زنگ می زد و اصرار داشت که هر



طوری شده مرا ببینند. و من جواب رد دادم. و او مدام اصرار می کرد که من از اداره برم بیرون و اونو ببینم. و به سهیلا گفتم که فوزیه بود. سهیلا گفت : "او که بیشتر با شما معاشرت می کنه." گفتم : "بابت باباشه. خر که نیستم. خیال می کنه مثلا امثال من هم کاره ای هستند." سهیلا که سر پا ایستاده بود، میلی به رفتن نداشت و دوباره نشست روی بسته مبل. سهیلا گفت : "من به شما خیلی اعتماد دارم. نمی دوم چرا." نیم لیخندی زدم و پرسیدم : "اعتماد داری یا اعتماد." گفت : "هر دو." گفتم : "ای کاش من هم این جور می بودم." سهیلا پرسید : "به من اعتماد ندارید. امتحانم کنید." می دانستم که خرده برده ای در کارش نیست. و راستش ته دلم اعتماد هم داشتم، دستم را گذاشتم روی شانه اش و او با هر دو دست دست مرا محکم گرفت و چسباند به صورتش. "آهسته دستم را بیرون کشیدم و پرسیدم : "راستی از عمویت خیر داری ؟" گفت : "دیشب تلفنی بهش شد و از خانه رفت بیرون." پرسیدم : "هاشم آقا هم اونجا بود ؟" گفت : "خیلی دمخ شد." برای خودش کلی محافظ و پاسدار داره. موقع رفتن يك ماشين جلو و يك ماشين عقب مواظبش بودند." که در باز شد و شکرالله اومد تو و گفت : "بازارو داغون کردن." که سهیلا از جا بلند شد و گفت : "عمو جانم اونجا بود ؟" شکرالله گفت : "نه، نگران نباش. فقط حجره ها را غارت می کردن." من به سهیلا گفتم : "تو برو خونه تون، به ترگس گفتم که باهات تماس بگیره." سهیلا خداحافظی کرد و رفت. سر و صدای فراوانی از بیرون می آمد. رفتیم دم پنجره اتاق من که فقط حیاط انبار چاپخانه پیدا بود، بعد رفتیم طبقه بالا، اتاق هیئت تحریریه، بچه ها پشت پنجره ها ایستاده بودند و بیرون را تماشا می کردند، ما هم رفتیم جلو، دسته های طولانی موتورسوار، نعره کشان از خیابان رد می شدند، بسیاری از آنها پرچم سبزی به موتور خود بسته بودند. خشم آمیخته به شادی داشتند و مدام مشت به هوا حواله می کردند، گوران زیر لب گفت : "از غارت بازار برمی گردند."

من گفتم : "تو تحلیل اقتصادی می نویسی از ما می پرسی." جواب داد : "آره، وقتی رقمی را روی کاغذ میآوری، نمی فهمی که یعنی چه. وقتی با چشم می بینی تازه متوجه اش می شوی." صاف موتورسوارها تمام شد و آنوقت ما دیدیم، در گوشه و کنار عده ای جمع شده اند و چشم به اداره روزنامه دوخته اند و مدام عین تجمع کلاغ ها بر تعدادشان اضافه می شود. یکی از بچه ها گفت : "چه خبره ؟" قائد گفت : "اگر غلط نکرده باشم، به شکار طعمه آمده ن." اسفر آمد تو



و گفت : "آقا تورو می خوان." گفتم : "هر کی هست بگو من امروز گرفتارم." جواب داد : "کار واجبی دارن." علی درمانگاه بود که گفت : "دکتر پائین منتظر تونن." با آسانسور که پائین می رفتیم پرسیدم : "طوری شده ؟" گفت : "نه. نگران نباشین." امیر تو خیابان پشت فرمان ماشین نشسته بود، تا مرا دید گفت : "سوار شو." سوار شدم و علی پیاده راه افتاد طرف پائین پرسیدم : "چی شده !" راه افتاد و پیچید تو يك خیابان فرعی و سرعت گرفت و گفت : "میریم خونه ما." عبوس و اخم آلو بود. گفتم : "من وسایل کارمو روی میز جمع و جور نکرده ام." گفت : "لازم نکرده. نیم ساعت پیش ریخته بودن خونه تون و دنبالت می گشتن." شستم خبردار شد که کار جدی است. پرسیدم : "با پدر که کار نداشتن ؟" جواب داد : "نه، مقداری از وسایل خونه و کتابها را برده ان." [این قسمت می تواند به صورت تصویری نشان داده شود.] او ساکت شد، چعبه سیگارش را داد به من که سیگاری آتش زدم. و پرسیدم : "خونه شما برم که چه کار کنم." گفت : "یه مدت نباید آفتابی بشی. می فهمی ؟" به خیابان اصلی که افتادیم صف های طولی به طرف اداره روزنامه می رفتند و بر علیه روزنامه شعار می دادند، بیشتر آن ها چوب و چماق به دست داشتند، که فهمیدم کار بچه ها زار است. به دکتر گفتم : "پای کیوسک تلفن نگردار." پرسیدم : "می خوای چه کار کنی ؟" با عصبانیت مشت به کاپوت ماشین کوبیدم و گفتم : "مگه نمی بینی چه خبره ؟" بچه ها تو اداره ن، شکری، فیروز، قائد و همه شان چند ماشین پر مردان ریش و پشم دار مسلح رد شدند و بطرف اداره روزنامه پیچیدند. گفتم : "می بینی که." دم کیوسک تلفن نگهداشت. پریدم پائین و شماره گرفتم، دل تو دلم نبود، گوشی را اصغر برداشت، گفتم : "دارن حمله می کنن، به بچه ها بگو دربرن." اصغر گفت : "نگران نباش آقا." که يك مرتبه سر و صدا بلند شد و تلفن قطع شد. دوباره شماره گرفتم دیگر کسی جواب نداد. برگشتم و سوار ماشین شدم. گفتم : "کار انگار خیلی زاره." امیر سیگاری روشن کرده بود. به صف تظاهرکنندگان خیره بود، صف مردها تمام شده بود، زن ها دسته جمعی، همه در حجاب جلو می آمدند و روی پلاکاردی خواستار تعطیل روزنامه بودند. امیر گفت : "نگاه کن بین اون دو تا دختر و می شناسی." صف اول دو تا دختر عینک به چشم کنار به کنار هم راه می رفتند، گفتم : "فوزیه و خواهرش. دخترهای تیمسار ؟"

ماشین را روشن کرد و گفت : "بله، اونوقت ها با ماشین کورسی این ور



آن ور می رفتند که واسه اون کثافت خونه جاسوسی کنن و حالام که می بینی. و دوباره پیچید به يك خيابان فرعی و گفت : "می خوام بالا بیارم." گفتم : "بدجوری داره پیش میره. انگار ظرف عوض شده مظلوف همان هست که بوده." به خانه امیر که رسیدیم نرگس در را بروی ما باز کرد. مثل همیشه آرام و خندان بود. من تعجب کردم و پرسیدم : "شما این جا چه کار می کنین؟" نرگس گفت: می خواستم خودم درو بروت باز کنم. زن امیر رفته بود بیرون، بچه هایش را برده بود هواخوری. امیر عصبانی شد و گفت : "آخه این ابله چرا نمی فهمد. حالا چه موقع گذشته." نرگس گفت : "بچه ها گناهی نکرده ن که از حالا زندانی باشن." و برای ما چایی آورد. من بدجوری کلافه بودم و بالا و پائین می رفتم. نرگس گفت : "نگران نباش تو راهه." پرسیدم کی؟ "چشمکی زده و گفت : "همین الان می رسه." امیر دندان قروچه می رفت و چائی تلخ سر می کشید. در را زدند، شکرالله آمد تو. نرگس گفت : "نگفتم." خیالم آسوده شد، [این قسمت می تواند به صوت تصویری نشان داده شود.] و پرسیدم : "بچه ها همه دررفتند؟" گفت : "نه، خیلی ها را گرفتند، حتی اصغر را هم گرفتند. چند نفری دررفتیم. اونهم از پشت بام چاپخانه. و وقتی پریدیم تو حیاط لات و لوت ها وارد شده بودند، قاطی آن ها شدیم و کسی اصلا متوجه ما نشد. پاسدارها همه جا را لاک و موم می کردند، درها را می بستند." گفتم : "پس تمام مطالب و پانداشت ها لو رفت؟" گفت : "طوری نمیشه." گفتم : "چطور طوری نمیشه، از فردا بازار افشاگری شان راه می افته." نرگس به من گفت : "فکر به جایی باید برات باشیم." گفتم : "من مهم نیستم."

که زنگ در را زدند و زن امیر با دوتا پسر کوچولو آمدند تو، امیر با عصبانیت گفت : "حالا تو این هیر و ویر رفته بوی بیرون که چی؟" زنش کلافه گفت : "داد نزن. رفته بودم از بیرون تلفن بکنم. حاج آقا نخچیان را گرفتند." که همه مبهوت و حاج و واج به یکدیگر خیره شدیم.

۶

داستان دستگیری نخچیان به صورت سوم شخص :
 دو روز تلفن های تمام دوستان و فامیل نخچیان را قطع کردند. برای دستگیری نخچیان برنامه وسیعی چیده شده بود. همه کمیته بسیج شده بودند. و در يك شب ریختند توی خانه ها که حدس می زدند ممکن است نخچیان



در یکی از آن‌ها مخفی شده باشد، بازرسی غریبی بود از سوراخ سمبه زیرزمینی‌ها گرفته، تا پستوی اتاق‌ها، از کمد لباس گرفته تا زیر میزها، همه‌جا را گشتند. و او را پیدا نکردند. مسئول دستگیری او حاج هاشم آقا بود، در اتاقی نشسته بود با چند نفر آخوند و پاسدار. دفتر تلفنش کنارش بود و به پاسداری مرتب شماره تلفن و آدرس دیکته می‌کرد، و او می‌نوشت و می‌داد دست پاسدار دیگری که پشت تلفن نشسته بود و به کمیته‌های مختلف تلفن می‌کرد. پاسدار دیگری پشت تلفن نشسته بود و مدام به تلفن‌ها جواب می‌داد. و مدام خبر می‌دادند که خانه چه کسی را گشتند ولی نخچیان را پیدا نکردند. و پاسدار مدام تکرار می‌کرد، مواظب باشید. همه چیز زیر نظرتان باشد. ممکن است در حال رفت و آمد است. پاسدار کردن کلفتی وارد می‌شود. عکس نخچیان را که روی کاغذی چاپ شده است و بالای کاغذ نوشته اند این محارب با خدا را هرچا دیدید دستگیر کنید، به آخوند نشان می‌دهد و می‌گوید: "آقا عسکش حاضر شده، الان از چاپخانه آوردن. بدیم بزنن به در و دیوار. آخوند می‌گوید: "اجازه بدهید، آخرین مشورت هم بشود. و به یکی از تلفن‌چی‌ها می‌گوید: شماره حاج آقا هاشم را بگیرد. تلفن‌چی شماره می‌گیرد و بعد سلام علیک گوشی را به آخوند می‌دهد، بعد از سلام علیک و اظهار ارادت غلیظ ماجرا را تعریف می‌کند و صحیح صحیح می‌گوید و گوشی را می‌گذارد و رو به پاسدار می‌گوید: "حاج آقا صلاح مصلحت کرده اند و این کار اصلا صلاح نیست، ممکن است انتهای که قیافتاً وی را نمی‌شناسند، بشناسند و پناهش دهند. عکس‌ها در دست برادران پاسدار باید باشد."

نخچیان در خانه یکی از دوستان بازاری قایم شده بود، پرده اتاق را کشیده بودند، پدر سهیلا و عده‌ای آنجا بودند. عده‌ای در رفت و آمد بودند، بالا و پائین می‌رفتند، نرگس روی زمین کاغذ روزنامه پهن کرد و بعد یک صندلی وسط آن‌ها گذاشت، و به نخچیان گفت: "حالا بفرمائید." حالت شادی به خود گرفته بود. نخچیان گفت: "کار آدمیزاد به کجا باید بکشد، و بلند شد و روی صندلی نشست، دیگران نزدیک آمدند و دور آنها حلقه زدند و نرگس شروع کرد به کوتاه کردن موهای حاجی، تند تند قیچی می‌کرد و می‌ریخت روی کاغذ روزنامه. و گاه گذاری شوخی می‌کرد و می‌گفت: "حاج آقا پنجاه سال جوان تر شدین." یکی از زن‌ها گفت: "آقای نخچیان مکه چند سالشونه." و مردی گفت: "با این حساب آقای نخچیان باید پنج سال دیگه بدنیا بیان." و نخچیان گفت:



'بله دیگه، واسه جوانی این کار رو می کنیم.' نرگس کارش را تمام کرد و گفت: 'حالا باید سبیل هاتونم بزنین.' نخچیان که بلند شده بود و دست به سر می کشید گفت: 'این کار را هم می کنیم.' رفت طرف دستشویی و در را بست. نرگس کاغذهای روزنامه را جمع می کرد که تلفن زنگ زد و رفیق نخچیان گوشی را برداشت و سلام کرد و یک مرتبه دستپاچه شد و گوشی را گذاشت، همه پرسیدند چه خبر شده، رفیق نخچیان گفت: 'دو طرف کوچه را بسته اند و دارند خانه ها را می گردند که زن صاحب خانه زد به سینه اش و گفت: 'یا امام زمان، چه خاکی به سر کنیم؟'

دوست نخچیان دوید و زد به در دستشویی و گفت: 'کریم آقا، کریم آقا... نخچیان در دستشویی را باز کرد، نصف سبیلش را زده بود، پرسید: 'چی شده؟' دوست نخچیان من و من کرد و گفت: 'دارن خانه ها را می گردن.' نخچیان پرسید: 'دنبال من؟' دوستش گفت: 'معلوم نیس. شاید هم همین جوری می گردن.' دیگران جمع شده بودند جلو دستشویی. نرگس گفت: 'دست و پاتونو گم نکنین. زود بقیه سبیل تان را بزنیند. این دیگه بدتره.' و کاغذهای آغشته به مو را داد دست بچه ای و گفت: 'پرو تو حیاط سر به نیستش کن.' بچه روزنامه ها را گرفت و دوید توی حیاط و توی بشکه آشفال انداخت و رویش خاک ریخت و شلنگ آب را از پای استخر برداشت و آهسته در را باز کرد و بی آنکه دست و پای خود را گم کند مدتی ایستاد جلو در و این ور و آنور را نگاه کرد شروع کرد به آب دادن پای درخت های پشت خانه. در انتهای کوچه چند ماشین ایستاده بود، سر و صدا و همه می آمد. طرف دیگر کوچه چند نفری مسلح به دیوار تکیه داده بودند و حرف می زدند. آرام برگشت و در را بست و شلنگ آب را گذاشت پای باغچه، چراغ بسیاری از همسایه ها روشن بود، بعضی ها پشت پنجره ایستاده بودند. وارد راهرو شد. نخچیان داشت لباس می پوشید و بقیه ریشش را زده بود. و همه با هم حرف می زدند، و پسرک دوید وسط حرف آن ها و گفت: 'هنوز خیلی مانده به این جا برس، سر کوچه ن.' دوست نخچیان گفت: 'از در نمی تونی بری.'

نرگس گفت: 'ممکنه پشت بام ها هم باشند.' زن رفیق نخچیان به شوهرش گفت: 'کولر سقف اتاق خواب ها خالیه، موتورشو داده بودیم تعمیر.' شوهرش گفت چاره ای نیست و زد رو شانه نخچیان. و با هم دویدند بالا. روی سقف اتاق خواب ها، کولر بزرگی بود، و نخچیان رفت توی کولر و رویش را



بستند و محکم کردند، رفیق نخچیان با عجله دوید پائین. هر کس گوشه ای نشسته بود، زن ها با لباس اسلامی بافتنی می بافتند. يك نفر در آشپزخانه ظرف ها را می شست، بچه ها پای تلویزیون نشسته بودند و صحبت يك آخوند را نگاه می کردند، انگار دارند در يك تئاتر بازی می کنند. زنگ در را زدند و پاسدارها وارد شدند، همه جا را گشتند، به پشت بام رفتند و پائین آمدند، و اسم و رسم و روابط آدم ها را از هم پرسیدند. و عذرخواهی کردند و بیرون رفتند. پشت بام ها فراوان پاسدار بودند، در کولر ها را باز می کردند و تفتیش می کردند. دو پاسدار در کولر خانه رفیق نخچیان را باز کردند و با چراغ قوه داخل کولر را نگاه کردند و نخچیان را بیرون کشیدند، عکسی دستشان بود، با خنده گفتند : "سلمانی هم که رفته".

۷

ماجرای دار زدن نخچیان :

صف طویلی از موتورسواران از خیابان ها و کوچه ها به دم بازار سرازیر می شوند. و در پیاده رو ها موتور ها را پارک می کنند. همه چیز از پیش ترتیب داده شده است. عده کثیری در گوشه و کنار مواظب موتور ها هستند، مامورین انتظامی مواظب رفت و آمد جمعیت هستند از يك خیابان صف طویلی از کفن پوش ها وارد می شوند. پیشاپیش آن ها ده ها نفر طبال هستند که مدام به طبال می کوبند، و آخر صف کفن پوش ها، عده ای سنج می زنند، همه در میدان جلو بازار (سبزه میدان) جمع می شوند و نظم و ترتیبی دارند، و از خیابان های اطراف صف های متعدد ژنده پوش ها، لات و لوت ها، زنان مقنعه پوش، با لباس های عجیب و غریب، انگار که به بالماسکه آمده اند، وارد میدان می شوند، صدای بلندگو ها بلند است. که مدام شعار می دهند، و مردم شعار ها را تکرار می کنند، و صدا در صدا می افتد، مطلقاً چیزی مفهوم نیست. بلندگو ها دستور خاموشی می دهند، و همه ساکت می شوند، و از بلندگوشی صدای قرآن بلند می شود. سوزناک و نالان : "انا اکرمکم عندالله اتقاکم . . ." همه میبوت اند، از خیابان وسیعی همه کنار می روند و جرثقیل بزرگی جلو می آید و درست دم مدخل بازار، ترمز می کند، چهار پنج پاسدار ریش دار پیاده می شوند. و با جا گرفتن جرثقیل در مقر خود، صدای قرآن بریده می شود. و از بلندگو ها شعار پخش می شود، و مردم مدام تکرار می کنند،



تکرار می کنند. و دوباره صدای بلندگو ها که امر به سکوت می کنند، جماعت ساکت می شوند و صدای پیر رهبر بلند می شود : "من سلام می کنم به شما مردم با ایمان، من تعظیم می کنم به شما، که امروز در محنه حاضرید. شما باید باشید، و هستید که نگذارید، همه چیز از بین برود، نگذارید خراب بشود و در دین مبین نیز چنین است که نگذارند انحصار پیش بیاید، منصرین خفه می کنند، نگذارید، و مهم اینست که نیافتد آن اتفاق. و قصاص دارد آن که اقتصاد را تحریم می کند، بکشید آن ها را. . . مردم همه گریه می کنند. صحبت رهبر ادامه دارد : "این که گفته اند هست که نباید باشد هست، بکش تو آن را، همه بکشند آن ها را." مشت ها بالا می رود شعار می دهند. ادامه صحبت رهبر : "امروز و دیگر دیروز نیست، همه حرف ها نابود باید بشود. همه گذشته باید نابود بشود. نگذارید دیگر بشود که بوده است آن ها. . . و همه مشت بلند می کنند، فریاد می زنند، گریه می کنند، می خندند. از يك خیابان، آمبولانسی وارد می شود. داخل آمبولانس نخچیان است، بیست و چند نفر پاسدار او را در محاصره گرفته اند. و هاشم آقا در لباس پاسداری رو در روی نخچیان نشسته است و غمگین است. هاشم آقا مدام زیر لب لا اله الا الله می گوید، و بعد به نخچیان می گوید : "مرد حسابی چقدر به شما گفتم و آخر ناسلامتی، فامیلیم و عرق خانوادگی داریم، مدام گفتم نکن این کار ها را و تو گوش نکردی. آخه مرد ناحسابی تو میایی و از پشت خنجر می زنی. فکر می کنی آخر عاقبت کار به این آسانی است. حالا. . . و چند قطره ای اشک می ریزد و دست به شانه نخچیان می زند : "به هر حال ما را حلال کن." و نخچیان چیزی نمی گوید. هاشم آقا می گوید : "من یکی فقط شرکت موتور سیکلت را اداره می کنم. و خیالت راحت باشه. به ورثه هم می رسم. وصیت دیگری ندارم." نخچیان جواب نمی دهد. دم چرتقیل می رسند و آمبولانس ترمز می کند. هاشم آقا به راننده می گوید : "صبر کن." صدای آخوندی بلند است. آخوندی روی چرتقیل ایستاده است و صحبت می کند : "و در این جا، يك نفر نیست که به مجازات می رسد، يك عقیده و يك فکر است، يك خلاف کار نیست، خود خلاف باید به مجازات برسد. این امر خدشه بردار نیست. امر الهی است، امر ازلی است." آخوند حرفش را نیمه تمام می گذارد چرا که آمبولانس سر رسیده است. نخچیان را از آمبولانس بیرون می آورند، پای چوبه دار می برند، او را زیر اهرم چرتقیل نگه می دارند. هاشم آقا طناب به گردن وی می اندازد، راننده که يك پاسدار است،



پشت فرمان می نشینند، دوباره فریادها و شعارها بلند است. الله اکبر می گویند. و جرثقیل کار می افتد، موقعی که نخچیان را بالا می کشند، هاشم آقا می پرد و روی کول نخچیان اویزان می شود. زور هاشم آقا و زور اهرم جرثقیل، باعث کشمکش می شود، هاشم آقا سوار کول نخچیان چند متری بالا می رود، و بعد می پرد پائین، جسد سیاه شده، با گلولی پاره بالا می رود، و صدای آخوند بلند می شود: "و اینست جزای دنیوی و بدانید که جزای اخروی اقتصاد چیست." جماعت شعار می دهند، هاشم آقا و پاسداران سوار آمبولانس می شوند و فرار می کنند. پاسداران و آخوند روی جرثقیل جا می گیرند، جرثقیل راه می افتد، دار ثابت به دار متحرک تبدیل می شود، از این خیابان به آن خیابان و از این کوچه به آن کوچه، هر جا ازدحامی هست، جرثقیل نگه می دارد. و آخوند شروع به صحبت می کند. طبلال ها و سنج زن ها و کفن پوش ها جنازه را مشایعت می کنند. زن و بچه نخچیان روی بالکن ایستاده اند و مبهوت نگاه می کنند. و نخچیان را که بشدت سیاه شده و تغییر قیافه داده است نمی شناسند، و آخوند شروع می کند به صحبت: "جزای محکومین و هند انقلابی ها چنین است. فرزندانش او را نگاه کنند، اهل و میالش عبرت بگیرند. برای راحتی خویش باید خانه را ترک کنند و تن به تمکین الهی بدهند. بزای رضایت خاطر خدا چنین باید کنند." از پشت بامی گلوله ای درمی رود و کله آخوند متلاشی می شود و تکه پاره هایش روی جسد متلاشی شده نخچیان پخش می شود.

xalvat.com